

برگزیدہ

شاہنامہ فردوسی

دکتر احمد علی رجایی بخارایی

بہ کوشش

دکتر کتابیون مرزا پور



پنڈیشکا، مضمون نانی و ملاحات دہلی

An Abridgment of Shāhnāmeḥ of Ferdowsi

by
Ahmad Alī Rajāyi Boxārāyi

Edited By
Katāyūn Mazdāpūr



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 2002

۱۰۰۰ تومانی

شابک ۹۶۴-۴۲۶-۱۷۷-۱
ISBN 964. 426. 177. 1

٢/١٠٠

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به مناسبت سرائع تدوین شامه

برگزیده
شاهنامه فردوسی

دکتر احمد علی رجایی بخارایی

به کوشش
کتایون مزداپور



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران، ۱۳۸۱

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ق.

[شاهنامه. برگزیده]

برگزیده شاهنامه فردوسی / [گردآورنده] احمدعلی رجایی بخارایی؛ به کوشش کتابیون
مزداپور. — تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۱.
۱۳، ۱۵۰ ص. — (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ ۱۵ / ۸۱)

ISBN 964-426-177-1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Ahmad Ali Rajayi Boxarayi.

ص.ع. به انگلیسی:

An abridgment of Shahnameh of Ferdowsi.

چاپ قبلی: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.

۱. شعر فارسی — قرن ۴ ق. الف. رجایی، احمدعلی، ۱۲۹۵ - ۱۳۶۷، گردآورنده. ب. مزداپور،
کتابیون. ج. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. د. عنوان. ه. عنوان: شاهنامه. برگزیده.

۸۱ / ۲۱

PIR ۴۴۹۱ / ۳

۱۳۸۱

۱۴۰۶۳ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران



برگزیده شاهنامه فردوسی

گردآورنده: دکتر احمدعلی رجایی بخارایی

به کوشش دکتر کتابیون مزداپور

ناشر: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مدیر نشر: رحمت‌الله رحمت‌پور

چاپ اول: ۱۳۶۹

چاپ سوم: ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناظر چاپ: سید ابراهیم سیدعلی

چاپ و صحافی: چاپ فرشیوه

ردیف انتشار: ۸۱-۱۵

حق چاپ برای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی محفوظ است.

ISBN 964. 426. 177. 1

شابک ۹۶۴-۴۲۶-۱۷۷-۱

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۱۹-۱۴۱۵۵، تلفن: ۲-۸۰۴۶۸۹۱، فاکس: ۸۰۳۶۳۱۷

فهرست مندرجات

یازده	پیشگفتار
۱	کیومرث اولین پادشاه، پادشاهی هوشنگ
۲	بنیاد نهادن جشن سده، پادشاهی طهمورث دیوبند
۳	پادشاهی جمشید، پیدایش نوروز
۴	داستان ضحاک
۵	برآمدن مار از شانه ضحاک
۶	پادشاهی ضحاک، خواب دیدن ضحاک
۸	قیام کاوه آهنگر
۹	پادشاهی فریدون، پادشاهی منوچهر
۱۰	داستان زال
۱۱	عاشق شدن زال به رودابه

آغاز داستانهای رستم:

۱۵	زادن رستم، چاره کردن سیمرغ در کار رودابه
۱۷	کشته شدن پیل سپید به دست رستم
۱۸	پادشاهی نوذر
۱۹	پادشاهی زو

۲۰	پادشاهی گرشاسب
۲۱	گرفتن رستم رخش را
۲۲	پادشاهی کیقباد
۲۳	اولین جنگ رستم با افراسیاب
۲۶	پادشاهی کیکاووس

داستان هفتخوان رستم :

۲۹	خوان اول، جنگ رخش با شیر
۳۰	خوان دوم، یافتن چشمه آب
۳۱	خوان سوم، جنگ رستم با اژدها
۳۲	خوان چهارم، کشته شدن زن جادو...
۳۳	خوان پنجم، گرفتار شدن اولاد به دست رستم
۳۴	خوان ششم، جنگ رستم و ارژنگ دیو
۳۵	خوان هفتم، کشته شدن دیوسپید به دست رستم
	جنگ کاووس با شاه مازندران

۳۷

جنگ کاووس با شاه هاماوران :

۳۷	جنگ رستم با شاه هاماوران و مصر و بربر
۳۸	جنگ دیگر افراسیاب با ایران
۳۹	رفتن کیکاووس به آسمان :
۴۰	باز آوردن رستم کیکاووس را
۴۱	داستان جنگ هفت پهلوان
۴۲	

داستان رستم و سهراب :

۴۵	رفتن رستم به شهر سمنگان
۴۶	آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم
۴۷	وصلت رستم با تهمینه، زادن سهراب از تهمینه
۴۸	لشکر کشیدن سهراب به ایران

۴۹	جنگ سهراب با گردآفرید
۵۴	زمین زدن سهراب رستم را
۵۵	کشته شدن سهراب به دست رستم
۵۷	نوشدارو خواستن رستم از کیکاووس

داستان سیاوش :

۶۱	آغاز داستان
۶۳	کشته شدن سیاوش به دست افراسیاب
۶۷	آمدن رستم به نزد کیکاووس
۶۸	جنگ رستم با افراسیاب به خونخواهی سیاوش
۶۹	جنگ سرخه با فرامرز
۷۰	لشکر کشیدن افراسیاب به خونخواهی پسر
۷۲	خواب دیدن گودرز، آوردن گیو کیخسرو را به ایران
۷۴	پادشاهی کیخسرو

داستان فرود

۷۷	داستان کاموس کشانی
۷۹	جنگ رستم با اشکبوس
۸۰	گرفتار شدن خاقان چین . . .
۸۳	جنگ رستم با لادوند دیو
۸۵	جنگ رستم با اکوان دیو
۹۱	داستان بیژن و منیژه :
۹۴	درآوردن رستم بیژن را از چاه
۹۵	شبیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب

داستان دوازده رخ :

۹۷	جنگ فریبرز با کلباد و . . . رزم گیو با گروی زره و . . .
۹۸	رزم گرازه با سیامک تورانی و . . . رزم فروهل با زنگله و . . .
۹۹	رزم رهام با بارمان و . . . رزم بیژن با رویین و . . .

- ۱۰۰ رزم همجیر با سپهرم و...، رزم زنگه شاوران با اخواست و...، رزم
گرگین و اندریمان و...، رزم بُرته با کهرم و...، رزم گودرز با
پیران و کشته شدن پیران
- ۱۰۳ جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب :
- ۱۰۵ گرفتار شدن افراسیاب به دست هوم
- ۱۰۶ مردن کیکاووس و بر تخت نشستن کیخسرو
- ۱۰۶ ناپدید شدن کیخسرو
- ۱۰۹ پادشاهی لهراسب
- ۱۱۱ گشتاسب نامه
- داستان کنایون دختر قیصر
- ۱۱۳ به زنی خواستن اهرن دختر سوم قیصر را
- ۱۱۴ نامه قیصر به الیاس و باژ خواستن از او
- ۱۱۵ باژ خواستن قیصر از لهراسب، بردن زریر پیغام لهراسب را به قیصر
- ۱۱۷ آغاز گفتار دقیقی
- ۱۱۸ پادشاهی گشتاسب، ظهور زردشت
- ۱۲۰ جنگ گشتاسب با ارجاسب، آغاز جنگهای اسفندیار
- ۱۲۱ فرستادن گشتاسب اسفندیار را به گرد جهان برای ترویج دین زردشت
- ۱۲۲ دربند افتادن اسفندیار، کشته شدن لهراسب در جنگ با ارجاسب
- ۱۲۴ رزم اسفندیار با ارجاسب و گریختن ارجاسب
- داستان هفتخوان اسفندیار :
- ۱۲۵ خوان اول
- ۱۲۶ خوان دوم، خوان سوم
- ۱۲۷ خوان چهارم، خوان پنجم
- ۱۲۸ خوان ششم
- ۱۲۹ خوان هفتم
- ۱۳۰ رفتن اسفندیار به روین دژ به جامه بازرگانان

۱۳۱	کشته شدن ارجاسب به دست اسفندیار، کشتن اسفندیار کهرم را
۱۳۳	داستان رستم و اسفندیار
۱۳۴	پاسخ رستم به اسفندیار و . . . ، خودستایی اسفندیار نزد رستم
۱۳۵	خودستایی رستم پیش اسفندیار
۱۳۷	جنگ رستم با اسفندیار
۱۳۹	کشته شدن پسران اسفندیار . . .
۱۴۰	چاره کردن سیمرغ در کار رستم
۱۴۱	کشته شدن اسفندیار به دست رستم
۱۴۳	پادشاه شدن بهمن
۱۴۵	کشته شدن رستم به دست شغاد
	شاهنامه پس از رستم
۱۴۹	اشکانیان
۱۵۰	ساسانیان

کنون ای سخن‌گوی بیدار مغز
یکی داستانی بی‌آرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد

پیشگفتار

استادما، شادروان دکتر احمد علی رجائی بخارائی، ادیب و پژوهنده شاهنامه، راوی پرشور و گرم سخن داستانهای شاهنامه نیز بود و در اوصاف رستم و بزم و بزم یلان و کیان لطف کلام و شناسایی تمام داشت. بسا نوجوانانی که اینک سن آنان در حدود پانزده است و مثلاً بیژن نامیده می‌شوند و با شنیدن نام خود از زبان گیرای او، شگفت‌زده توجهی کودکانه یافته باشند که در داستان از آنها یاد می‌شود، زیرا که استاد در آن روزگار، در سالهایی حدود پنجاه و چهار و پنجاه و پنج، در حاشیه تدریس و تحقیق در دانشگاه، با صدای گرم و خوش طنین خود از رادیو برای مردم هم داستانهای شاهنامه را می‌گفت و بسیار بودند مادران و کودکان و مادر بزرگها و پدر بزرگها که به شنیدن آن دل مشغول می‌کردند. شاید عللی چون لطف سخن و احاطه کامل او بر شاهنامه و اعتقادش به آن که رستم، آن آفرینش شگرف شوق و شور زندگی را باید همه بشناسند و با او اخت و مونس باشند، موجب بود که به او پیشنهاد شود گزیده‌ای از شاهنامه را تهیه کند تا به کار خواندن جوانان و همگان مردم بیاید و چنان باشد که بتوان آن را به سربازان کشور هم هدیه داد. استاد این کار را کرده و رنجی در آن برده بود که بیش از رنج کار و زحمت قصه‌گویی است و درست به همین دلیل، نه نام خود را بر آن کتابچه کوچک نهاد و نه چندان خوش داشت که در این باب سخنی به میان آید. به چنین دلائلی است که «برگزیده شاهنامه فردوسی» بسیار گمنام و ناشناخته ماند و این افتخار را برای نگارنده باز گذارد که بتواند از روی نسخه بازمانده‌ای که استاد خود به وی هدیه کرده است، آن را باز بشناساند. به یمن مرحمت

استاد به شاگرد خود و به علت ناخشنودی وی از طرز چاپ نخستین آن، با گستاخی سهوهای نظیر غلط‌های چاپی را حذف نمودیم و اشعار را با چاپهای معتبر شاهنامه هماهنگ ساختیم و نیز موخره کوتاه را - پس از مرگ رستم نا آخر شاهنامه - بر آن افزودیم. در عرضه داشتن این کار، دانش و مهربانی آقای مهدی مدائنی بنده را یاری داده است. حجم سنگین شاهنامه، مانع بزرگ بازخوانی و آشنایی نزدیک با آن، بویژه در روزگار ما، مردم شتابزده را از اخت شدن بامجموع حوادث و روند کلی و پیوستاری داستانهای خود بازمی‌دارد، و موجب بوده است که تهیه کردن گزیده‌ای از شاهنامه «از عهدی نزدیک به زمان فردوسی» آغاز شود. منتخبی گمشده از مسعود سعد سلمان، نسخه خطی منتخب ابیات حکمتی شاهنامه که شاید متعلق به قرن ششم باشد، و منتخب شاه جهانی از نمونه‌های قدیم این گزینش اند. در دوران جدید هم دو منتخب شاهنامه توسط مرحوم محمد علی فروغی به نامهای خلاصه شاهنامه و منتخب شاهنامه تهیه شده است.^۱ گزیده‌های دیگری، مانند مجموعه ابیات برگزیده از نه جلد شاهنامه فردوسی از محمود سپاسی^۲، فردوسی در شاهنامه از حبیب یغمائی^۳ نیز، یکی به ذوق و میل شخصی و دومی به اعتبار حضور شخصی شاعر در بیان و خطاب مستقیم و خارج از داستان به خواننده و شنونده، فراهم آمده است. همپای خلاصه شاهنامه فروغی، دو اثر گزین شادروان استاد مجتبی مینوی، با نامهای «نخبه‌ای از شاهنامه»^۴، که اشعار برگزیده داستانی است، و «داستانهای ایرانیان»^۵، که خلاصه شاهنامه به نثر است، شاید دلنشین‌ترین این آثار باشد.

این فهرست، که بیگمان می‌توان بر آن بسیار افزود، داستانهایی را که منفرداً مختصر شده است، برگزیده اشعار برای کتابهای درسی و نظائر آنها را دربر نمی‌گیرد. همچنین بحث و تحقیق درباره قصه‌های شاهنامه و شخصیتها و حوادث داستانی آن خود مبحثی دیگر است که ارباب پژوهش و تحقیق در این راستا با آنها سروکار دارند و از آن جمله حماسه‌سرایی در ایران اثر استاد ذبیح الله صفا^۶ به زبان فارسی تألیف شده است. در

۱. مجتبی مینوی، فردوسی و شعر او، تهران: سلسله انتشارات انجمن آثار ملی (۵۶)، ۱۳۴۶، ص ۱۵۱.

۲. محمود سپاسی، مجموعه ابیات برگزیده از نه جلد شاهنامه فردوسی، تهران، ۱۳۴۷.

۳. حبیب یغمائی، فردوسی در شاهنامه، تهران، انتشارات یغما، ۱۳۵۳.

۴. فردوسی و شعر او.

۵. همان کتاب.

۶. ذبیح الله صفا، حماسه‌سرایی در ایران، چاپ اول ۱۳۲۱، چاپ چهارم، امیرکبیر، ۱۳۶۳.

کنار همهٔ اینها، از کتاب عزیز دیگری نیز باید نام برد که تکثیر آن بسیار سودمند به نظر می‌رسد و آن خطوط برجستهٔ داستانهای ایران قدیم تألیف حسن پیرنیا^۷ است. در این کتاب هم سراسر شاهنامه خلاصه شده است و هم پژوهشی مفید در شناخت تاریخی قصه‌های حماسی ملی ایران است.

از میان همهٔ این خلاصه‌های خوب، برگزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی دارای این خصوصیت است که هم داستانهای اصلی شاهنامه را تا هنگام مرگ رستم - که بیگمان بیش از داستانهای دیگران در هزار سال خواننده و شنیده و نقل و حکایت شده است - به صورت رشته حکایات بازمی‌گوید و هم اشعار خوب را می‌آورد و هم آن که نثر را با آن درمی‌آمیزد و قصه کوتاه می‌کند. برای جوانان، شتابزده‌گان و تنگ‌وقت‌ان خواندن آن فرصت‌غنی‌متی خواهد بود که همه شاهنامه را مختصراً یکبار، در این سال شاهنامه بخوانند و تصویری کلی و شیرین از حیات قهرمانان افسانهٔ بزرگ تاریخ ایران به چنگ آورند که بسیار بیش از هزار سال زیسته‌اند، بوده‌اند، خواسته‌اند، عشق ورزیده‌اند، رنج برده‌اند، شادی کرده‌اند، کشته‌اند و گشته شده‌اند و باز زنده و مقتدر، با گوشت و خون و جان حساس، به بودن و جان داشتن ادامه می‌دهند.

بیهوده است اگر گمان بریم که آنان از ما کمتر واقعی‌اند و بیشتر اغراق‌آمیز و پر-مبالغه، چون ما به چشم خود دیدیم که راوی شیرین سخن آن حکایات، استاد رجائی، چه بیش از رستم در مقابله با بیماری مهلك و مرگ محتوم خود دلیر بود و رستم چه بیش از او واقعی است و پس از خاموش ماندن او، باز هم واقعیت پراقتدار و دلیری محض را برجای نگاه داشته است و می‌سراید. همهٔ این قصه‌ها افسانهٔ درد و اندوه ما و آرزو و هوس شیرین حسرت‌بار مردم است.

کتابیون مردآپور

به‌نام خداوندِ جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوندِ نام و خداوندِ جای خداوندِ روزی‌ده و رهنمای
توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو بر خورد

کیومرث اولین پادشاه

سخنگوی دهقان چه گوید نخست که نامِ بزرگی به گیتی که جست
چنین گفت کابین تخت و کلاه کیومرث آورد و او بود شاه
کیومرث سی سال پادشاه بود و خود و یارانش لباس از پوست پلنگ می‌پوشیدند و
لباس پوشیدن را مردم از او آموختند.

پسر بُد مر او را یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بُدش نام و فرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود
در جنگی که بین سیامک و دیوسپاه درمی‌گیرد سیامک کشته می‌شود.

خجسته سیامک یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
هوشنگ همراه کیومرث، پدر بزرگ خود، به خونخواهی سیامک به جنگ دیوسپاه
رفت و دیورا گرفتار کرد. کیومرث او را کشت و چندی بعد روزگار وی به سر آمد و
هوشنگ بر تخت پادشاهی نشست.

پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد به جای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل پر از هوش مغز و پر از داد دل
 چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
 که بر هفت کشور منم پادشا جهاندار پیروز و فرمانروا
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد

بنیاد نهادن جشن سده

هوشنگ با چند تن از نزدیکان از کوه می گذشتند که مار سیاهی نمودار شد. هوشنگ سنگ بزرگی برداشت و به سوی اژدهاها کرد. سنگ به کوه برخورد کرد و آتش از برخورد سنگها برخاست.

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
 هوشنگ این حادثه را به فال نیک گرفت و جشنی برپا ساخت و در این جشن آتش بزرگی بر افروخت.

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار
 هوشنگ شاه مردم را با آبیاری کردن و صنعت و جدا کردن آهن و سنگ و ساختن ابزار و آلات آهنی، مانند تبر و تیشه، آشنا ساخت و کشت و زرع به مردم آموخت و پختن نان و طبخ غذا و گله داری و همچنین استفاده از پوست جانوران را برای لباس به آنان یاد داد.

پادشاهی طهمورث دیو بند

طهمورث پسر هوشنگ بود.

پسر بُد مر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیو بند
 بیامد به تخت پدر بر نشست به شاهی کمر بر میان بر بیست

طهمورث چیدن پشم بز و رشتن آن را به مردم آموخت و بعضی از پرندگان وحشی را اهلی کرد و مردم را به ستایش جهان آفرین تشویق نمود و به راستی و درستی هدایتشان کرد و در همه جا عدل و داد و راستی حکمفرما شد. دیوان چون چنین دیدند به جنگ با طهمورث برخاستند و طهمورث دیوان را در بند کرد و دیوان برای رهایی از بند به طهمورث گفتند: اگر ما راهایی بخشی تو را هنری یاد خواهیم داد که تا این زمان شناخته باشی.

کی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او	بجستند ناچار پیوند او
نشستن به خسرو بیاموختند	دلش را به دانش برافروختند
نشستن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی چه چینی و چه پهلوی	نگاریدن آن کجا بشنوی

پادشاهی جمشید

پس از طهمورث جمشید، پسر او، به پادشاهی رسید. جمشید نرم کردن آهن و ساختن خود وزره و جوشن را از آهن و همچنین بافتن و دوختن لباس را به مردم آموخت و دیوان را به ساختن بنا، نخست از گل و گچ و آنگاه از سنگ، مشغول ساخت و قصرهای بزرگی بنا کرد.

ز کتان و ابریشم و موی قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن به تار اندرون پود را بافتن
جمشید عطر و مشک و عنبر و گلاب را نیز ساخت و برای درمان هر دردی دارویی پیدا کرد و جشن نوروز را بنیاد نهاد.

پیدایش نوروز

به فرّ کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت او
 به جمشید بر گوهر افشاندند
 سر سال نو هرمز و فرودین
 بزرگان به شادی بیاراستند
 چنین جشن فرخ از آن روزگار

ز هامون به گردون بر افراستی
 نشسته بر او شاه فرمان روا
 شگفتی فرومانده از بخت او
 مر آن روز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج روی زمین
 می و جام و رامشگران خواستند
 به ما ماند از آن خسروان یادگار

در پایان عمر جمشید مغرور شد و پنداشت آنچه کرده و شده خواست او بوده است و خود را جهان آفرین خواند.

منی کرد آن شاه یزدان شناس
 چنین گفت با سالخورده مهان
 جهان را بخوبی من آراستم
 خور و خواب و آرامتان از من است
 بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
 چو این گفته شد فر یزدان از وی
 منی چون پیوست با کردگار
 به جمشید بر تیره گون گشت روز
 به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس

ر یزدان بیچید و شد ناسپاس
 که جز خویشان را ندانم جهان
 چنان است گیتی کجا خواستم
 همان پوشش و کامتان از من است
 که گوید که جز من کسی پادشاست
 بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
 شکست اندر آورد و برگشت کار
 همی کاست آن فر گیتی فروز
 به دلش اندر آید ز هر سو هراس

داستان ضحاک

هنگامی که قدرت جمشید رو به زوال می رفت، مرد ثروتمند نیکو سیرتی بود به نام مرداس که احشام فراوان و مال بسیار داشت و بر قبیله ای حکومت می کرد. او فرزندی داشت به نام ضحاک. شیطان ضحاک را فریب داد و گفت تو باید بر این قوم و قبیله پادشاهی کنی و صاحب این ثروت باشی نه آن پیر مرد.

ضحاک فریب شیطان را خورد. ابلیس بر سر راه پدر ضحاک چاهی ژرف کند و وی به چاه افتاد و ضحاک به جای او نشست.

آنگاه شیطان خود را به صورت جوانی آراست و نزد ضحاک رفت و گفت من می توانم غذاهای خوب برایت تهیه کنم. ضحاک کلید مطبخ و خورش خانه را به او داد و شیطان انواع و اقسام غذاهای لذیذ را برای او تهیه کرد و ضحاک در مقام سپاسگزاری روزی به شیطان گفت هر آرزویی داری بگو تا برآورم.

برآمدن مار از شانه ضحاک

بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی شیطان گفت من تنها آرزویی که دارم این است اجازه دهی شانه های تو را ببوسم.

یکی حاجتستم به نزدیک شاه	وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی	ببوسم بمالم برو چشم و روی
بدو گفت دادم من این کام تو	بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او	همی بوسه داد از بر سفت او
چو بوسید شد بر زمین ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست	غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرنجام بیرید هر دو ز کتف	سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه	برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند	همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند	مر آن درد را چاره شناختند

ابلیس بار دیگر به صورت پزشکی درآمد و به نزد ضحاک رفت و گفت برای اینکه این دو مار تو را آزار ندهند می باید هر روز به هر یک از این مارها مغز سر یک انسان را بدهی تا بخورند. پس از آن به فرمان ضحاک هر روز نوکران ضحاک دو جوان را می کشتند و مغز سر آنها را به دو مار می دادند. از آن طرف چون اطرافیان جمشید از

رفتار و کردار او آزرده خاطر شده بودند و آوازه ضحاک را شنیده بودند گرد او جمع شدند.

پادشاهی ضحاک

سواران ایران همه شاه جوی
به شاهی بر او آفرین خواندند
کی ازدها فش بیامد چو باد
از ایران و از تازیان لشگری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو جمشید را بخت شد کندرو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
چو ضحاک شد بر جهان شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
هنر خوار شد جادویی ارجمند
شده بر بدی دست دیوان دراز
ندانست جز کژی آموختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی

نهادند یکسر به ضحاک روی
ورا شاه ایران زمین خواندند
به ایران زمین تاج بر سر نهاد
گزین کرد گردان هر کشوری
چو انگشتری کرد گیتی بروی
به تنگ اندر آمد جهاندار نو
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
سپردش به ضحاک تخت و کلاه
بروسالیان انجمن شد هزار
برآمد برین روزگار دراز
نهان راستی آشکارا گزند
به نیکی نرفتی سخن جز به راز
جز از کشتن و غارت و سوختن
چه کهنتر چه از تخمه پهلوان
همی ساختی راه درمان شاه
مر آن ازدها را خورش ساختی

خواب دیدن ضحاک

چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
نگر تا به سر برش یزدان چه راند
به خواب اندرون بود با ارنواز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان به بالای سرو و به فر کیان
 کمر بستن و رفتن شاهوار به چنگ اندرون گرزّه گاوسار
 دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ زدی بر سرش گرزّه گاو رنگ
 یکایک همان گُرد کهتر به سال کشیدی ز سر تا به پایش دوال
 همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه
 بیچید ضحاک بیدادگر بدریدش از هول گفتی جگر
 یکی بانگ برزد به خواب اندرون که لرزان شد آن خانه صد ستون

ضحاک دستور داد تا معبران حاضر شوند و خواب او را تعبیر کنند. یکی از موبدان به ضحاک گفت: روزگار تو به سر آمده و پادشاهیت رو به زوال است.

کسی را بود زین سپس تخت تو به خاک اندر آرد سر بخت تو
 کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود
 هنوز آن سپهد ز مادر نژاد نیامد گه پرسش و سردباد
 چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بارور
 به مردی رسد بر کشد سر به ماه کمر جوید وتاج و تخت و کلاه
 زند بر سرت گرزّه گاو روی به بندت برآرد ز ایوان به کوی

دژخیمان ضحاک برای یافتن فریدون همه جاراجستجو کردند. فریدون، که از نژاد طهمورث بود، متولد شد و آبتین، پدر فریدون، به دست دژخیمان ضحاک کشته شد و مادر فریدون او را که طفلی شیرخوار بود به دست مردی، که نگهبان مرغزار و گاو پرمايه بود، سپرد تا با شیر گاو او را بزرگ کند. چندی بعد مأموران ضحاک محلّ فریدون را یافتند اما قبل از اینکه او را دستگیر سازند به مادر فریدون الهام ایزدی شد و او را به کوه البرز برد و به مردی که در کوهستان زندگی می کرد سپرد و داستان خود را بازگو کرد. فریدون در کوه ماند تا شانزده ساله شد. ضحاک مجلسی از بزرگان و پیران کشور تشکیل داد و از آنها خواست تا گواهی بنویسند و امضاء کنند که او پادشاهی است عادل و راستگو و درست کردار. بزرگان و مردان و سران قوم از

ترس بر این گواهی دادند..

قیام کاوه آهنگر

در همین موقع کاوه آهنگر که از هجده پسر هفده پسرش به دست ضحاک کشته شده بودند و مغز سرشان خوراک ماران ضحاک شده بود و هجدهمی در دست مأموران ضحاک برای کشتن اسیر بود، به نزد ضحاک آمد و خطاب به او:

خروشید و زد دست بر سر ز شاه	که شاهها منم کاوه دادخواه
ز تو بر من آمد ستم بیشتر	زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا	به فرزند من دست بردن چرا؟
شها من چه کردم یکی باز گوی	و گر بیگناهم بهانه مجوی
ستم را میان و کرانه بود	همیدون ستم را بهانه بود
یکی بی زبان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری	بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهرماست

آنگاه رو به جانب پیران و بزرگان دربار کرد و:

خروشید کای پایمردان دیو	بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی	سپردید دلها به گفتار اوی
خروشید و برجست لرزان ز جای	بدزید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند در پیش اوی	ز ایوان برون شد خروشان به کوی

آنگاه کاوه آهنگر به بازار آمد و پاره چرمی را که به هنگام کار بر سینه می آویخت بر سر نیزه کرد و مردم را علیه ضحاک به قیام دعوت نمود. مردم نیز که از دست ضحاک ظلم و ستم بیحد دیده بودند، گرد کاوه آهنگر جمع شدند و به اتفاق به نزد فریدون رفتند و فریدون لشگری آراست و به جنگ ضحاک رفت و او را دستگیر ساخت و در غاری واقع در کوه دماوند در بند کرد و خود به تخت پادشاهی نشست.

پادشاهی فریدون

فریدون سه پسر داشت ایرج، سلم و تور. فریدون جهان را بین سه پسر خود تقسیم کرد. کشور روم و خاور به سلم و ترکستان و چین را به تور و ایران زمین و عربستان را به پسر کوچک خود، ایرج داد.

ن هفته چو بیرون کشید از نهان	به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترك و چین	سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین به سلم اندرون بنگرید	همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشگری برگزید	گرازان سوی خاور اندر کشید
به تخت کیان اندر آورد پای	همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین	و را کرد سالار ترکان و چین
پس آنکه چو نوبت به ایرج رسید	مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران	هم آن تخت شاهی و تاج سران

سلم و تور بر ایرج رشک بردند و هنگامی که ایرج برای گفتگو و آشتی نزد برادران خود رفت او را کشتند و سرش را بریدند و برای فریدون فرستادند. در این ایام همسر ایرج، ماه آفرید باردار بود و پس از کشته شدن ایرج دختری به دنیا آورد و چون بزرگ شد فریدون او را به پشنگ برادرزاده خود داد.

نیا نامزد کرد شویش پشنگ بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آن که پور برادرش بود نژاد از گرانمایه گوهرش بود
از پیوند پشنگ و دختر ایرج منوچهر متولد شد و چون به سن بلوغ رسید به خونخواهی
ایرج پدر بزرگ خود برخاست.

پادشاهی منوچهر

پس آنکه یکی هفته بگذاشتند همه ماتم و سوک او داشتند

به هشتم بیامد منوچهر شاه به سر برنهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها به افسون بیست برو سالیان انجمن شد دو شصت

داستان زال

نریمان که یکی از بزرگان و دلاوران ایران بود، پسری داشت به نام سام که سپهداری سپاه منوچهر شاه را به عهده داشت. همسر سام طفلی به دنیا آورد که در نهایت زیبایی بود اما موهای سپید داشت و به همین مناسبت نام او را زال نهادند.

به چهره چنان بود برسان شید ولیکن همه موی بودش سپید
وقتی سام طفل را دید سخت آزرده خاطر گشت و با خود گفت:

چو آیند و پرسند گردنکشان چو گویم از این بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست پلنگ دو رنگ است یا خود پرست
بخندند بر من مهان جهان به من بر بیخشند اندر نهان

و برای این که طفل را از چشم مردم دور نگاه دارد دستور داد کودک شیرخوار را بر دامنه البرز بگذارند.

در آن کوه سیمرغ آشیان داشت و چون سیمرغ زال کوچک را دید او را به آشیانه و نزد جوجگان خود برد و بزرگ کرد.

سام فرزند دیگری نیافت و غمگین بود. شبی در خواب سواری را دید که به او مژده داد فرزندی ز زال بزرگ شده و در کوه البرز است. سام با جمعی از سرداران سپاه به البرز کوه شتافت و سیمرغ زال را به چنگال خود گرفت و نزد سام آورد. موقع وداع يك پر از بال خود را به زال داد و گفت هر وقت به وجود من احتیاج داشتی:

بر آتش برافکن یکی پسر من که بینی هم اندر زمان فر من

سام و زال و سپاهیان به شهر آمدند و منوچهر شاه مقدم پدر و پسر را گرامی داشت و اخترشناسان به منوچهر شاه بشارت دادند که زال از پهلوانان و نام آوران سپاه خواهد

شد. پس سام زال را به دست فرماندهان سپاه سپرد تا او را فنون جنگ بیاموزند. زال در جرگه سپاهیان منوچهر شاه درآمد. پس از چندی، برای گردش به کابلستان رفت و به سرزمین مهرباب شاه کابلی که خراجگزار ایران بود رسید.

عاشق شدن زال به رودابه

در این سفر زال دل درگرو عشق رودابه، دختر مهرباب شاه کابلی که از نژاد ضحاک بود، بست نه مهرباب و سام با این ازدواج موافقت داشتند و نه شاه ایران. اما رودابه هم به زال دل باخت و زال بر طبق قرار پنهانی به دیدار معشوقه رفت:

<p>در حجره بستند و گم شد کلید که شد ساخته کار بگذار گام چنان چون بود مردم جفت جوی چو سرو سهی بر سرش ماه تام پدید آمد آن دختر نامدار که شاد آمدی ای جوانمرد شاد خم چرخ گردان زمین تو باد برنجیدت این خسروانی دو پای نگه کرد و خورشید رخ را بدید بجای گل سرخ، یاقوت خاک درودت ز من آفرین از سپهر خروشان بدم پیش یزدان پاک نماید مراروبت اندر نهان بدین خوب گفتار با ناز تو چه پرسى تو بر باره و من به کوی ز سر شعر گلنار بگشاد زود کس از مشک زان سان نیچد کمند</p>	<p>چو خورشید تابنده شد ناپدید پرستنده شد سوی دستان سام سپهبد سوی کاخ بنهاد روی برآمد سیه چشم گلرخ به بام چو از دور دستان سام سوار دو بیجاده بگشاد و آواز داد درود جهان آفرین بر تو باد پیاده بدین سان ز پرده سرای سپهبد کزان گونه آوا شنید شده بام از آن گوهر تابناک چنین داد پاسخ که ای ماه چهر چه مایه شبان دیده اندر سماک همی خواستم تا خدای جهان کنون شاد گشتم به آواز تو یکی چاره راه دیدار جوی پری روی گفت سپهبد شنود کمندی گشاد او ز سرو بلند</p>
--	--

خم اندر خم و مار بر مار بر
 فرو هشت گیسو ازان کنگره
 پس از باره رودابه آواز داد
 کنون زود برتاز و برکش میان
 بگیر این سیه گیسو از يك سوم
 نگه کرد زال اندر آن ماه روی
 بسایید مشکین کمندش به بوس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد
 که من دست را خیره بر جان زخم
 کمند از رهی بستد و داد خم
 به حلقه درآمد سر کنگره
 چو بر بام آن باره بنشست باز
 گرفت آن زمان دست دستان به دست
 سوی خانه زرنگار آمدند
 بهشتی بد آراسته پر ز نور
 شگفت اندر آن مانده بد زال زر
 دو رخساره چون لاله اندر چمن
 همان زال با فر شاهنشهی
 حمایل یکی دشنه اندر برش
 ز دیدنش رودابه می نارمید
 چنین تاسپیده برآمد ز جای
 پس آن ماه را شاه بدرود کرد
 ز بالا کمند اندر افکند زال
 زال نامه به پدر نوشت، از او خواست تا اجازه بدهد رودابه را به همسری برگزیند:
 من از دخت مهرباب گریان شدم
 چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست من آنم که دریا کنار منست
 به رنجی رسیدستم از خویشتن که بر من بگرید همه انجمن
 اما سام با خواست فرزند مخالفت کرد و بالاخره پس از ماجراهای بسیار، به واسطه
 پیش‌بینی ستاره‌شناسان دریافتند که:

ازین دو هنرمند پیلی ژیان بیاید بیندد به مردی میان
 جهان زیر پای اندر آرد به تیغ نهد تخت شاه از بر پشت میغ
 به خواب اندر آرد سر دردمند بیندد در جنگ و راه گزند
 بدو باشد ایرانیان را امید ازو پهلوان زاخرام و نوید
 خنک پادشاهی که هنگام او زمانه به شاهی برد نام او

پس منوچهرشاه و سام نریمان و نیز مهرباب کابلی و سیندخت، که مادر رودابه بود، با
 این عروسی موافقت کردند.

آغاز داستانهای رستم

زادن رستم

بسی بر بیامد برین روزگار	که آزاده سرو اندر آمد به بار
ز بس بار کو داشتی اندرون	همی راند رودابه چون رود خون
چنین تا گه زادن آمد فراز	به خواب و به آرام بودش نیاز
چنان شد که یک روز ازورفت هوش	از ایوان دستان برآمد خروش
یکایک به دستان رسید آگهی	که پژمرده شد برگ سرو سهی
به بالین رودابه شد زال زر	پراز آب رخسار و خسته جگر
به دل آنگهی زال اندیشه کرد	وز اندیشه آسان ترش گشت درد
همان پرّ سیمرغش آمد به یاد	بخندید و سیندخت را مزّده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت	وزان پرّ سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا	پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چاره کردن سیمرغ در کار رودابه

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست	به چشم هزبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی	یکی شیر باشد ترا نامجوی

نیارد به سر بر گذشتش ابر
 بیند بر و بازوی و یال اوی
 دل مرد جنگی پولاد خای
 یکی مرد بینا دل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 نباشد مر او را ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 بینی هم اندر زمان بستگیش
 خجسته بود سایه فرّ من
 که شاخ برومندت آمد به بار
 فکند و به پرواز بر شد بلند
 برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
 مر آن ماهرخ را به می کرد مست
 بتابید مر بچه را سر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 به بالا بلند و به دیدار کش
 که نشنید کس بچه پیلتن
 به دارو همه درد بسپوختند
 ز می خفته و دل ز هُش رفته بود
 به سیندخت بگشاد لب بر سخن
 بسان سپهری بر افراختند
 بدید اندرو فرّ شاهنشهی
 نهادند رستمش نام پسر

که خاک پی او بیوسد هزبر
 هر آن باره دز که کویال اوی
 از آواز او اندر آید ز جای
 بیاور یکی خنجر آگون
 نخستین به می ماه را مست کن
 بکافد تهیگاه سرو سهی
 وزو بچه شیر بیرون کشد
 وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک
 گیاهی که گویمت باشیر و مُشک
 بسای و بیالای بر خستگیش
 بر آن مال از آن پس یکی پرّ من
 بدین کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پرّ ز بازو بکند
 بشد زال و آن پرّ او بر گرفت
 بیامد یکی موبد چربدست
 شکافید بی رنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش برون آورید
 یکی بچه بُد چون گو شیرفش
 شگفت اندرو مانده بُد مرد و زن
 همان درزگاهش فرودوختند
 شبانروز مادر ز می خفته بود
 چو از خواب بیدار شد سرو بن
 مر آن بچه را پیش او تاختند
 بخدمت از آن بچه سرو سهی
 پرستم بگفتا غم آمد به سر

کشته شدن پیل سپید به دست رستم

رستم وقتی نه ساله شد از نظر قدرت جسمانی با جوانان بیست ساله برابری می کرد و همیشه همراه پدر و سایر دلاوران و گردان بود و در بزم و مجلس آنان شرکت می کرد. شبی پیل سپید، که پیل مخصوص زال بود، بند را پاره کرد و در میان مردم افتاد. رستم که در آن موقع بیش از نه سال نداشت، از صدای پیل از خواب بیدار شد و به جنگ پیل رفت.

چنان بد که يك روز با دوستان خروشنده گشته دل زیر و بم می لعل گون را به جام بلور سپهد به سوی شبستان خویش تهمتن همیدون سرش پر شتاب بخفت و به خواب اندر آمد سرش که پیل سپید سپهد ز بند چو زان گونه گفتارش آمد بگوش دوان گشت و گرز نیا برگرفت کسانی که بودند بر درگهش که از بیم اسپهد نامور شب تیره و پیل جسته ز بند تهمتن شد آشفته از گفتنش بر آن سان که شد سرش مانند گوی رمیدند از آن پهلو نامور بزد گرز و بشکست زنجیر و بند برون آمد از در بکردار باد همی رفت تازان سوی ژنده پیل

همی باده خوردند در بوستان شده شادمان نامداران بهم بخوردند تا در سر افتاد شور بیامد بر آن سان که بدرسم و کیش بیامد گرازان سوی جای خواب برآمد خروشیدنی از درش رها گشت و آمد به مردم گزند دلیری و تندی درو کرد جوش برون آمد و راه اندر گرفت همی بسته کردند بر وی رهش چگونه گشاییم پیش تو در تو بیرون شوی کی بود این پسند یکی مشت زد بر سرو گردنش سوی دیگران اندر آورد روی دلاور بیامد به نزدیک در چنین زخم از آن نامور بُد پسند بدست اندرش گرز و سر پر ز داد خروشنده مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید
 تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
 چو پیل دمنده مر او را بدید
 برآورد خرطوم پیل ژیان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 بلرزید بر خود که بیستون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای
 بخفت و چو خورشید از خاوران
 به زال آگهی شد که رستم چه کرد
 سپهد چو بشنید زیشان سخن
 بدو گفت کای بچه نره شیر
 بدین کودکی نیست همتای تو
 زمین زیر او دیگ جوشنده دید
 نترسید آمد بر او دلیر
 بکردار کوهی بر او دوید
 بدان تا به رستم رساند زیان
 که خم گشت بالای که پیکرش
 به زخمی بیفتاد خوار و زبون
 تهمتن بیامد سبک باز جای
 بر آمد بسان رخ دلبران
 ز پیل دمنده بر آورد گرد
 که چون بود آغاز کردار بن
 بر آورده چنگال و گشته دلیر
 به فر و به مردی و بالای تو

پادشاهی نوذر

پس از مرگ منوچهر، نوذر فرزند او به پادشاهی نشست و هفت سال سلطنت کرد.
 ولی برخلاف رسم نیاکان خود راه ظلم و بیدادگری در پیش گرفت.

ره مردمی نزد او خوار شد
 جهان گشت ویران ز کردار اوی
 دلش بنده گنج و دینار شد
 غنوده شد آن بخت بیدار اوی
 و ایرانیان شکوه می کردند که شاه:

بگردد همی از ره بخردی ازو دور شد فره ایزدی

در توران زمین، پشنگ دلاور که نیای او زادشم از بازماندگان تور پسر فریدون بود، فرمانروایی داشت. چون خبر نوذر و پادشاهی بد و ستمگرانه وی به توران رسید و پشنگ و افراسیاب، ولیعهد و سپهسالار توران، از بی لیاقتی و ظلم شاه ایران باخبر

شدند، به جنگ روی آوردند تا کین تور و انتقام شکست توران را از ایران بستانند. پس لشکرکشی آغاز شد و افراسیاب فرمانده سپاه بود.

سپاهی برآمد ز ترکان و چین همان گرز داران خاور زمین
 خبر شد که سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال گرد
 نوذر در جنگ شکست خورد و در دژ به محاصره افتاد. تلاش کرد از آنجا بگریزد، اما با سپاه خود اسیر شد و افراسیاب او را کشت. چون طوس و گسته، فرزندان نوذر آگاهی یافتند، به نزد زال به سیستان رفتند و:

همه انجمن زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
 زال با همدستی اغریث، برادر افراسیاب که دلش بر اسیران ایرانی می سوخت و می ترسید همه به دست افراسیاب کشته شوند، سپاهی را به فرماندهی گشواد پهلوان به ساری، محل زندان آنان فرستاد. اغریث با رسیدن سپاه ایران به آمل اسیران را بر جای نهاد و لشکر خود را به سوی افراسیاب به ری برد. گشواد با آزادشدگان ایرانی و دیگر همراهان خود به نزد زال به زابل بازگشت. افراسیاب هنگامی که این خبر را شنید خشمگین شد و برادر خود اغریث را با شمشیر از میان به دو نیم کرد.

پادشاهی زو

زال پیشنهاد کرد که به جای نوذر کسی را به شاهی بردارند. پس ایرانیان:

ز تخم فریدون بجستند چند یکی شاه زیبای تخت بلند
 ندیدند جز پور طهماسب زو که فرّ کیان داشت و فرهنگ گو
 بشد قارن و موبد و مرزبان سپاهی ز بامین و ز گرزبان
 یکی مژده بردند نزدیک زو که تاج فریدون به تو گشت نو
 به شاهی برو آفرین خواند زال نشست از بر تخت زو پنج سال
 کهن بود بر سال هشتاد مرد به داد و به خوبی جهان تازه کرد

در نتیجه خشکسالی سخت، هر دو سپاه به تنگ آمدند و بناچار صلح کردند. وقتی هر دسته به جای و وطن خود بازگشتند، بارندگی فراوان شد:

پر از غلغل رعد شد کوهسار زمین شد پُر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ نگردد زمانه بر او تار و تنگ
زو طهماسب در هشتاد و شش سالگی درگذشت و گرشاسب، پسر او به سلطنت نشست و نه سال پادشاهی کرد.

پادشاهی گرشاسب

پسر بود زورا یکی خویش کام پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت و گاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
وقتی خبر مرگ زو به افراسیاب رسید به خوار ری لشکر کشید. پشنگ، پدر افراسیاب، که پسر دیگرش اغریث به دست او کشته شده بود، به افراسیاب روی خوش نشان نداد. اتفاقاً در همین سال گرشاسب درگذشت.

پر آواز شد گوش از این آگهی که بیکار شد تخت شاهنشهی
مرگ گرشاسب افراسیاب رابه شروع جنگ تحریض کرد.

پیامی بیامد بکردار سنگ به افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه ممان تا کسی برنشیند به گاه
یکی لشگر اراست افراسیاب ز دشت سپنجاب تا رود آب
زال، پهلوان نامی ایران، که به سن پیری رسیده بود، فرماندهی سپاه ایران رابه عهده گرفت. در این جنگ رستم برای بار اول پای به میدان رزم نهاد و زال:
به رستم چنین گفت کای پیلتن به بالا سرت بر تر از انجمن

یکی کسار پیش است ورنجی دراز
هنوز از لب شیر بوید همی
چگونه فرستم به دشت نبرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
چنین گفت رستم به دستاں سام
چنین یال و این چنگهای دراز
اگر دشت کین آید و رزم سخت
یکی باره باید چو کوه بلند
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر
چنان شد ز گفتار او پهلوان
کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
دلت ناز و شادی بجوید همی
ترا نزد شیران پرکین و درد
که جفت تو بادا مهی و بهی
که من نیستم مرد آرام و جام
نه والا بود پروریدن بناز
بود یار یزدان پیروز بخت
چنان چون من آرم به خم کمند
گر آیند پیشم ز توران گروه
نیاید برم هیچ پرخاشخسر
که گفتی بر افشاند خواهد روان

گرفتن رستم رخس را

وقتی رستم آماده جنگ شد از پدر خود اسبی توانا خواست و زال :

گله هرچه بودش به زابلستان
همه پیش رستم همی راندند
هر اسبی که رستم کشیدی به پیش
ز نیروی او پشت کردی بخم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
دو گوشش چودو خنجر آبدار
یکی کره از پس به بالای او
تش پر نگار از کران تا کران
به نیروی پیل و به بالا هیون
بیاورد و بهری ز کابلستان
بر او داغ شاهان همی خواندند
به پشتش فشردی همی دست خویش
نهادی به روی زمین بر شکم
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بر و یال فربه میانش نزار
سریں و برش هم به پهنای او
چو داغ گل سرخ بر زعفران
به زهره چو شیر آن که بیستون

چو رستم بدان مادیان بنگرید
 بینداخت رستم کیانی کمند
 بیامد چو پیل ژیان مادرش
 بغرید رستم چو شیر ژیان
 یکی مشت زد بر سرو گردنش
 بیفتاد و برخاست و برگشت ازوی
 بیفشرد ران رستم زورمند
 بیازید چنگال گُردی بزور
 نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
 به دل گفت کاین برنشست منست
 ز چوپان پرسید کاین اژدها
 چنین داد پاسخ که گر رستمی
 مر این را بر و بوم ایران بهاست
 لب رستم از خنده شد چون بسد
 به زین اندر آورد گلرنگ را
 دل زال زرشد چو خرم بهار
 مران کره پیلتن را بدید
 سر ابرش آورد ناگه به بند
 همی خواست کندن به دندان سرش
 از آواز او خیره شد مادیان
 کزان مشت برگشت لرزان تشش
 به سوی گله تیز بنهاد روی
 برو تنگتر کرد خم کمند
 بیفشارد یک دست بر پشت بور
 تو گفتی ندارد همی آگهی
 کنون کار کردن به دست منست
 به چنداست و این راکه خواهد بها
 برو راست کن روی ایران زمی
 برین بر تو خواهی جهان کرد راست
 همی گفت نیکی ز یزدان سزد
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 ز رخس نو آیین و فرخ سوار

پادشاهی کیقباد

در گیرودار جنگ، زال به رستم مأموریت داد که به البرزکوه برود و ظرف دو هفته کیقباد را که از نواده‌های فریدون است، به پادشاهی دعوت کند.

به رستم چنین گفت فرخنده زال
 برو تازیان تا به البرزکوه
 ابر کیقباد آفرین کن یکی
 به دو هفته باید که ایدر بوی
 که برگیر کویال و بفراز یال
 گزین کن یکی لشکری همگروه
 مکن پیش او بر درنگ اندکی
 گه و بیگه از تاختن نغنوی

بگویی که لشکر ترا خواستند
 که در خورد تاج کیان جز تو کس
 چو زال زر این داستانها بگفت
 به رخس اندر آمد همانگاه شاد
 ز ترکان بسی بُد طلایه به راه
 دلیران توران بر آویختند
 سر تخت شاهی بیاراستند
 نبینم شاهها تو فریاد رس
 تهمتن زمین را به مژگان بُرفت
 گرازان بیامد بر کیقباد
 رسید اندر ایشان یل کینه سواه
 سرانجام از رزم بگریختند

رستم به نزد کیقباد رسید و پیام زال را به اوداد و به همراه کیقباد پس از جنگ سختی با ترکان به نزد زال برگشت و کیقباد به پادشاهی نشست.

به شاهی نشست از برش کیقباد
 همه نامداران شدند انجمن
 چو گشواد و خَرّاد و برزین گو
 همان تاج گوهر به سر برنهاد
 جوستان و چون قارن رزم زن
 فشاندند گوهر بر آن تاج نو

کیقباد به مجرد اینکه بر تخت نشست آماده جنگ با افراسیاب شد.

اولین جنگ رستم با افراسیاب

پوشید رستم سلیح نبرد
 رده برکشیدند ایرانیان
 به يك دست مهراب کابل خدای
 به قلب اندرون قارن رزم زن
 پس پُشتشان زال با کیقباد
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 ز لشکر چو کشتی سراسر زمین
 سپر در سپر بافته دشت و راغ
 جهان سر به سر گشت دریای قار
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
 چو پیل ژیان شد چو برخاست گرد
 بیستند خون ریختن را میان
 دگر دست گزدهم جنگی به پای
 ابا گرد گشواد لشکر شکن
 به يك دست آتش به يك دست باد
 جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
 کجا موج خیزد ز دریای چین
 درفشیدن تیغها چون چراغ
 برافروخته شمع ازو صد هزار
 تو گفתי که خورشید گم کرد راه

چو رعد از میان نعره‌ای برکشید
 سپهدار قارن بکردار شیر
 بران گونه از هر سوی کینه خواست
 شدند آن دلیران ترکان ستوه
 چه گونه بود ساز ننگ و نبرد
 که با من جهان پهلوانا بگوی
 کجا جای گیرد به روز نبرد
 که پیداست تابان درفش بنفش
 بگیرم کشانش بیارم به روی
 يك امروز باخویشتن هوش دار
 دم آهنج و در کینه ابر بلاست
 ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
 درفشی سیه بسته بر خود بر
 که مردی دلیرست و پیروز بخت
 تو از من مدار ایچ رنجه روان
 دل و تیغ و بازو حصارمن است
 برآمد خروشیدن گاو دم
 شگفتید ازان کودك نارسید
 بدین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت کاین پور دستان سام
 جوان است و جویای نام آمدست
 چو کشتی که موجش برآرد ز آب
 به گردن برآورد گرز گران
 فرو کرد گرز گران را به زین
 جدا کردش از پشت زین خدنگ

سبك قارن رزم زن کان بدید
 میان سپاه اندر آمد دلیر
 گهی سوی چپ و گهی سوی راست
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 چورستم بدید آن که قارن چه کرد
 به پیش پدر شد پیرسید از اوی
 که افراسیاب آن بداندیش مرد
 چه پوشد کجا بفرزاد درفش
 من امروز بند کمرگاه اوی
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار
 که آن ترك در جنگ نر اژدهاست
 درفشش سیاهست و خفتان سیاه
 همه روی آهن گرفته به زر
 ازو خویشتن را نگه دار سخت
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 جهان آفریننده یار من است
 برانگیخت آن رخس رویینه سم
 چو افراسیابش به هامون بدید
 ز ترکان پیرسید کاین اژدها
 کدام است کاین را ندانم به نام
 نبینی که با گرز سام آمدست
 به پیش سپاه آمد افراسیاب
 چو رستم ورا دید بفشارد ران
 چو تنگ اندر آورد با او زمین
 به بند کمرش اندر آورد چنگ

همی خواست بردنش پیش قباد
 ز هنگ سپهدار و چنگ سوار
 گسنت و به خاک اندر آمد سرش
 سپهد چو از چنگ رستم بجست
 چرا گفت نگرتمش زیرکش
 سپهدار ترکان بشد زیردست
 چو آوای زنگ آمد از یش پیل
 یکی مژده بردند نزدیک شاه
 چنان تا بر شاه ترکان رسید
 گرفتش کمر بند و بفگند خوار
 ز جای اندر آمد چو آتش قباد
 بر آمد خروشیدن دار و گیر
 ز گرد سواران دران پهن دشت
 برفتند ترکان ز پیش مغان
 وزانجا به جیحون نهادند روی
 شکسته سلیح و گسسته کمر
 افراسیاب پس از این شکست نزد پدر خود پشنگ رفت و از پهلوانی رستم سخنها
 گفت و از او خواست تا از کیقباد تقاضای آشتی کند:

سپهدار توران دو دیده پر آب
 یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
 به نام خداوند خورشید و ماه
 وزاو بر روان فریدون درود
 گر این کینه از ایرج آمد پدید
 بران هم که کرد آفریدون نخست
 شگفتی فروماند ز افراسیاب
 براو کرده صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 کز او دارد این تخم مآتار و پود
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 کجا راستی را به بخشش بجست

سزد گر برانیم دل هم بر آن نگردیم از آیین و راه سران
 کس از ما نبیند جیحون به خواب وز ایران نیابند ازین روی آب
 مگر با درود و سلام و پیام دو کشور شود زین سخن شادکام
 و این تقاضا مورد قبول کیقباد واقع شد.

از آن پس کیقباد به پارس آمد و بر تخت کیان نشست و صد سال پادشاهی کرد. او چهار پسر به ترتیب کیکاووس، کی ارش، کی پشین، و ارش داشت. کیقباد هنگام مرگ خود کیکاووس را به پادشاهی برگزید.

پادشاهی کیکاووس

چو بگرفت کاووس گاه پدر مر او را جهان بنده شد سر بسر
 روزی رامشگری خوشنواز نزد کیکاووس آمد و از زیبایی مازندران بانوای ساز
 سخن ها گفت.

به بربط چو بایست بر ساخت رود برآورد مازندرانی سرود
 که مازندران شهر ما یاد باد همیشه برو بومش آباد باد
 که در بوستانش همیشه گلست به کوه اندرون لاله و سنبلست
 هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 نوازنده بلبل به باغ اندرون گرازنده آهو به راغ اندرون

کیکاووس چون سخنهاى فریبنده رامشگر را شنید، با وجود مخالفت سران سپاه، به همراهی طوس و گودرز و گیو، پهلوانان نامی ایران، با سپاهی عظیم به جنگ دیوان مازندران رفت. گیو با سپاهی دلاور چندین شهر از شهرهای مازندران را متصرف شد تا خبر به دیوسپید رسید و دیوسپید با سپاهی فراوان از دیوان و جادوان در مقابل سپاه ایران ظاهر شد و چون شب رسید:

شب آمد یکی ابر شد با سپاه جهان کرد چون روی زنگی سپاه

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار سیه شد جهان چشمها گشت تار
 کاووس شاه و اکثر سپاهیان ایران همه با نیروی جادو کور شدند و اسیر دیوان گردیدند
 و دیو سپید دوازده هزار دیورا نگهبان اسیران ایران کرد، و خزانه سلطنتی ایران به
 دست ارژنگ دیو و شاه مازندران افتاد. این خبر چون به گوش زال رسید رستم را
 مأمور نجات کیکاوس و دلاوران ایران کرد و:

چنین گفت رستم به فرخ پدر که من بسته دارم به فرمان کمر
 نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
 از این پادشاهی بدان گفت زال دوراهست و هر دو به رنج و وبال
 یکی دیریاز آن که کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت
 پر از دیو و شیرست و پر تیرگی بماند بدو چشمت از خیرگی
 تو کوتاه بگزین شگفتی بین که یار تو باشد جهان آفرین
 اگر چه به رنج است هم بگذرد بی رخس فرخ زمین بسپرد
 شب تیره تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک
 مگر باز بینم بر و یال همان پهلوی چنگ و گویال تو
 وگر هوش تو نیز بر دست دیو برآید به فرمان گیهان خدیو
 پوشید بپر و برآورد یال برو آفرین خواند بسیار زال
 چو رستم به رخس اندر آورد پای رخس رنگ بر جای و دل هم به جای
 بیامد پر از آب رودابه روی همی زار بگریست دستان براوی
 به پدرود کردنش رفتند پیش که دانست کش بازینند بیش

داستان هفتخوان رستم

خوان اول

جنگ رخس با شیر

برون رفت پس پهلو نیمروز ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه به يك روزه بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی
رستم پس از پیمودن راهی دراز به بیشه‌ای رسید و با کمند خود گوری را شکار کرد و
پس از کباب کردن و خوردن گور، رخس را در بیشه برای چاره‌انمود و خود به خواب
رفت. شیری که در آن بیشه بود به بالین تهمتن آمد.

در آن نیستان بیشه شیر بود
چو يك پاس بگذشت درنده شیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید
سوی رخس رخشان برآمد دمان
دودست اندر آورد و زد بر سرش
همی زد بران خاک تا پاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
چنین گفت با رخس کای هوشیار
که پیلی نیارست ازو نی درود
به سوی کنام خود آمد دلیر
بَر او یکی اسب آشفته دید
چو آتش بجوشید رخس آن زمان
همی تیز دندان به پشت اندرش
دَدی را بدان چاره بیچاره کرد
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
که گفتت که با شیر کن کار زار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران کمند کیانی و گرز گران

خوان دوم

یافتن چشمه آب

یکی راه پیش آمدش ناگزیر تن اسب و گویا زبان سوار
چنین گفت کای داور دادگر چنیدون که خشنودی از رنج من
گرایدون همی تا مگر کردگار هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گنهگار و افکندگان توانند تن پیلوارش چو این گفته شد
ببفتاد رستم بر آن گرم خاک همانگه یکی میش نیکو سُرین
از آن رفتن میش اندیشه خاست همانا که بخشایش کردگار
ببفشارد شمشیر بر دست راست بشد برپی میش و تیغش به چنگ
به ره بر یکی چشمه آمد پدید تهمتن سوی آسمان کرد روی
تهمتن سوی آسمان کرد روی برین چشمه جای پی میش نیست
به جایی که تنگ اندر آید سَخُن بران غرم بر آفرین کرد چند

همی رفت بایست بر خیره خیر
ز گرما و از تشنگی شد زکار
همه رنج و سختی تو آری به سر
بدان گیتی آگنده شد گنج من
دهد شاه کاوس را زینهار
گشاید بی آزار گیهان خدیو
پرستنده و بندگان توانند
شد از تشنگی سست و آشفته شد
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بپیمود پیش تهمتن زمین
به دل گفت کابشخور اینجا کجاست
فراز آمدست اندرین روزگار
به زور جهاندار بر پای خاست
گرفته به دست دگر پالهنگ
که میش سرافراز آنجا رسید
چنین گفت کای داور راست گوی
همان غرم دشتی مرا خویش نیست
پناهت بجز پاک یزدان مکن
که از چرخ گردان مبادت گزند

گیا بر در و دشت تو سبز باد
 تراهرکه یازد به تیر و کمان
 که زنده شد از تو گو پیلتن
 که در سینه اژدهای بزرگ
 شده پاره پاره کنان و کِشان
 زبانش چو پردخته شد ز آفرین
 همه تن بشستش بران آب پاک
 چو سیراب شد ساز نخجیر کرد
 سوی چشمه روشن آمد بر آب
 تهمتن به رخس ستیزنده گفت
 اگر دشمن آید سوی من پیوی
 بخفت و بیاسود و نگشاد لب
 مباد از تو هرگز دل یوز شاد
 شکسته کمان باد و تیره روان
 وگرنه پر اندیشه بود از کفن
 نگنجد بماند به چنگال گرگ
 ز رستم به دشمن رسیده نشان
 ز رخس تکاور جدا کرد زین
 بکردار خورشید شد تابناک
 بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 که باکس مکوش و مشو نیز جفت
 تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
 چمان و چران رخس تا نیم شب

خوان سوم

جنگ رستم با اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
 بدان جایگه بودش آرامگاه
 بیامد جهانجوی را خفته دید
 سوی رخس رخشنده بنهاد روی
 همی کوفت بر خاک روینه سم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد
 به گرد بیابان همی بنگرید
 کزو پیل گفتی نیابد رها
 نکردی ز بیمش برو دیوراه
 بر او یکی اسب آشفته دید
 دوان رخس شد نزد دیهیم جوی
 چو تندر خروشید و افشانند دم
 سر پر خرد پر ز پیکار شد
 شد آن اژدهای دژم ناپدید

باین ترتیب دوبار اژدها ظاهر شد و رخس رستم را از خواب بیدار کرد ولی اژدها خود را ناپدید کرد. رستم خشمگین شد و به رخس پرخاش کرد:

بدان مهربان رخس هشیار گفت
 سرم را همی باز داری ز خواب
 گر این بار سازی چنین رستخیز
 پیاده شوم سوی مازندران
 سیم ره به خواب اندر آمد سرش
 بغرید باز ازدهای دژم
 چراگاه بگذاشت رخس آن زمان
 دلش زان شگفتی به دو نیم بود
 هم از بهر رستم دلش نارمید
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 بران تیرگی رستم او را بدید
 بغرید بر سان ابر بهار
 برآویخت با او به جنگ ازدها
 بدان سان بیاویخت با پیلتن
 چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شگفت
 بدرید چرمش بدان سان که شیر
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش

که تاریکی شب بخواهی نهفت
 به بیداری من گرفتت شتاب
 سرت را بیرم به شمشیر تیز
 کشم بیر و شمشیر و گرز گران
 ز بیر بیان داشت پوشش برش
 همی آتش افروخت گفتی به دم
 نیارست رفتن بر پهلوان
 کش از رستم و ازدها بیم بود
 چو باد دمان نزد رستم دوید
 که پنهان نکرد ازدها را زمین
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 زمین کرد پُر آتش کار زار
 نیامد به فرجام هم زو، رها
 تو گفتی به رستم در آمد شکن
 کز انسان برآویخت با تاجبخش
 بکند ازدها را به دندان دو گفت
 براو خیره شد پهلوان دلیر
 فرو ریخت چون رود خون از برش

خوان چهارم

کشته شدن زن جادو به دست رستم

رستم پس از کشتن ازدها و نیایش آفریدگار، سوار بر رخس شد و راه مازندران را پیش گرفت و هنگام غروب، در دشتی سبز و خرم خوان پر نعمتی گسترده دید و زنی جادو خود را بسان دختری زیبا و دلربا بیاراست و به نزد تهمتن آمد و با او به میگساری

پرداخت.

تهمتن به یزدان نیایش گرفت	که در دشت مازندران یافت خوان
ندانست کوجادوی ریمن است	چو آواز داد از خداوند مهر
روانش گمان ستایش نداشت	سیه گشت چون نام یزدان شنید
بینداخت از باد خم کمند	یکی گنده پیری شد اندر کمند
میانش به خنجر به دو نیم کرد	
برو آفرین و ستایش گرفت	
می و جام با میگسار جوان	
نهفته به رنگ اندر اهریمن است	
دگرگونه تر گشت جادو به چهر	
زبانش توان نیایش نداشت	
تهمتن سبک چون بدو بنگرید	
سر جادو آورد ناگه به بند	
پراژنگ و نیرنگ و بند و گزند	
دل جادوان را پر از بیم کرد	

خوان پنجم

گرفتار شدن اولاد به دست رستم

درخوان پنجم رستم به جایی رسید که سراسر تاریکی بود و هیچ نور نداشت. عنان را به رخس سپرد و رفت تا آن که به روشنایی و به مرغزاری رسید و:

برون کرد بیر بیان از برش	به خوی اندرون غرقه بد مغفرش
لگام از سر اسب برداشت خوار	رها کرد بر خوید و بر کشتزار
پوشید چون خشک شد خود و بیر	گیا کرد بستر بسان هزیر

ولی دشتبان رخس را دید و با چوبی محکم به پای او زد. رستم از این موضوع ناراحت شد و هر دو گوش دشتبان را از جای کند

سبک دشتبان گوشها بر گرفت	غریوان و زاو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بُد پهلوان	یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش	پراز خون سرودست و کنده دو گوش

دشتبان ماجرای خود را برای اولاد گفت:

مرا دید و برجست و یافه نگفت
 چو بشنید اولاد برجست زود
 عنان را بیچید با سرکشان
 بدو گفت اولاد نام تو چیست
 چنین گفت رستم که نام من ابر
 به گوش تو گر نام من بگذرد
 نهنگ بلا برکشید از نیام
 چو شیر اندر آمد میان رمه
 به اولاد چون نزدیک شد
 بیفکنند رستم کمند دراز
 ز اسب اندر آمد دو دستش بیست
 دو گوشم بکند و همان جا بخت
 برون آمد از درد دل همچو دود
 بدان سو که بود از تهمتن نشان
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست
 اگر ابر باشد به زور هزبر
 دم و جان و خون و دلت بفسرد
 بیاویخت از پیش زین خم خام
 بکشت آنکه بودند گردش همه
 کُله‌دار را روز تاریک شد
 به خم اندر آمد سر سرفراز
 به پیش اندر افکند و خود برنشست

رستم دست اولاد را بست و به او گفت اگر راه مازندران را به من نشان دهی ترا شاه مازندران کنم و اگر دروغ بگویی ترا خواهم کشت. اولاد پیشنهاد رستم را پذیرفت و پیاده با دست‌های بسته به دنبال رستم به راه افتاد تا از دور آتشی نمایان شد.

تهمتن به اولاد گفت آن کجاست؟
 در شهر مازندران است گفت
 بدان جایگه باشد ارژنگ دیو
 که آتش برآمد همی چپ و راست
 که از شب دو بهره نیارند خفت
 که هزمان برآرد خروش و غریو

خوان ششم

جنگ رستم و ارژنگ دیو

به ارژنگ سالار بنهاد روی
 یکی نعره زد در میان گروه
 چو آمد بر لشکر جنگجوی
 تو گفتی بدرید دریا و کوه

برون جست از خیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
 سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
 پر از خون سر دیو کنده ز تن
 چو دیوان بدیدند گویال اوی
 نکردند یاد بر و بوم و رُست
 برآهیخت شمشیر کین پیلتن
 چو آمد به شهر اندرون تاجبخش
 چو بشنید کاووس آواز اوی
 به ایرانیان گفت پس شهریار
 خروشیدن رخشم آمد به گوش
 به گاه قباد این خروشش نکرد
 بیامد هم اندر زمان پیش اوی
 چو نزدیک کاووس شد پیلتن
 غریبید بسیار و بردش نماز
 گرفتش به آغوش کاووس شاه
 چو آمد از آن سان به گوشش غریو
 بیامد بروی چو آذر گشسب
 سر از تن بکندش بکردار شیر
 بینداخت زان سو که بُد انجمن
 بدریدشان دل ز چنگال اوی
 پدر بر پسر بر همی راه جُست
 پرداخت از دیو آن انجمن
 خروشی برآورد چون رعد رخش
 بدانست انجام و آغاز اوی
 که ما را سرآمد بد روزگار
 روان و دلم تازه شد زان خروش
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد
 یل دانش افروز پرخاشجوی
 همه سرفرازان شدند انجمن
 بپرسیدش از رنجهای دراز
 ز زالش پرسید و از رنج راه

خوان هفتم

کشته شدن دیو سپید به دست رستم

کیکاووس جایگاه دیو سپید و سایر دیوان رابه تهمتن نشان داد و گفت دیده من و
 همراهانم نابینا شده است و تنها درمانش مغز و خون جگر دیو سپید است که چون از
 خون جگر او در دیده ما بیفشانی بینی خود را باز یابیم.

از آن جایگاه تنگ بسته کمر
 بیامد پر از کینه و جنگ سر
 چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه
 بران نره دیوان گشته گروه

به گرد اندرش لشکر دیو دید
 بغرید چون رعد و بر گفت نام
 بیامد بکردار تابنده شید
 تن دیو از تیرگی ناپدید
 نبد جای دیدار و راه گریغ
 دران غار تاریک لختی بجست
 سراسر شده غار ازو ناپدید
 جهان پر ز پهنای و بالای او
 از آهش ساعد ز آهن کلاه
 بترسید کاید به تنگی نشیب
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 بینداخت یک دست و یک پای او
 چو پیل سرافراز و شیر دژم
 بماند به من زندهام جاودان
 که از جان شیرین شدم نا امید
 بکوشید بسیار با درد و کین
 به گردن برآورد و افکند زیر
 جگرش از تن تیره بیرون کشید
 جهان همچو دریای خون گشته بود

به نزدیکی غار بی بُن رسید
 برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
 وزان جایگه سوی دیو سپید
 بکردار دوزخ یکی غار دید
 زمانی همی بود در چنگ تیغ
 چو مژگان بمالید و دیده بشست
 به تاریکی اندر یکی کوه دید
 به رنگ شبه روی و چون شیر موی
 سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
 ازو شد دل پیلتن پر نهیب
 برآشت بر سان شیر ژیان
 به نیروی رستم ز بالای او
 بریده برآویخت با او بهم
 به دل گفت رستم گر امروز جان
 همیدون به دل گفت دیو سپید
 تهمتن به نیروی جان آفرین
 بزد دست و برداشتش نره شیر
 فرو برد خنجر دلش بردرید
 همه غار یکسر تن کشته بود

پس از کشتن دیو سپید، رستم به سوی کاووس و سپاه ایران رفت.

گو پهلوان شیر فرخنده پی
 به مرگ بداندیش رامش پذیر
 که بی تو مبادا کلاه و سپاه
 مگر باز بینم ترا نیز روی

رسید آنگهی نزد کاووس کی
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 بر او آفرین کرد کاوس شاه
 به چشم من اندر چکان خون اوی

به چشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیده تیره خورشید گون

جنگ کاووس با شاه مازندران

پس از آن که رستم دیوسپید راکشت، اولاد به رستم یادآوری کرد که به وی قول داده است به پاداش راهنماییها و یاوریهایش شاهی مازندران را به وی دهد:

بدو گفت اولاد کای نره شیر	جهانی به تیغ آوریدی به زیر
نشانهای بند تو دارد تنم	به زیر کمند تو بُد گردنم
به چیزی که دادی دلم را امید	همی باز خواهد امیدم نوید
بدو گفت رستم که مازندران	سپارم ترا از کران تا کران
همی شاه مازندران را ز گاه	بباید ربودن فکندن به چاه

رستم بانامه‌ای از کاوس شاه، به مانند فرستاده‌ای نزد شاه مازندران رفت. شاه مازندران او را نشناخت و رستم در دربار او هنر‌نماییهای بسیار کرد. نه شاه مازندران پیشنهاد فرمانبرداری از شاه ایران را پذیرفت و نه رستم هدایای او را. پس رستم باخشونت از دربار شاه مازندران خارج شد و به سوی کاووس شاه آمد و گفت چاره‌ای جز جنگ نیست. چند روز بعد، جنگ سختی درگرفت و رستم شاه مازندران را اسیر کرده و به نزد کاووس شاه آورد و کاووس شاه او راکشت و رستم بنا به قولی که داده بود، اولاد را بر تخت پادشاهی مازندران نشاند.

جنگ کاووس شاه با شاه هاماوران

از آن پس چنان کرد کاووس رای که در پادشاهی بجنبد ز جای
 ز ایران بشد تا به توران و چین گذر کرد از آن پس به مکران زمین
 همه جادرمقابل کاووس شاه سر تعظیم فرود آوردند و باجگزار شدند. آنگاه کاووس
 عزم تسخیر مصر و بربرستان و هاماوران نمود، و در جنگ سختی شاه هاماوران

راشکست داد. در این جنگ رستم شرکت نداشت و به فرمان کاووس شاه به زابلستان رفته بود.

شاه هاماوران تسلیم کاووس شاه شد و دختر خود سودابه را به کاووس شاه داد. ولی در نهران توطئه ای کرد و کاووس شاه را به بزم و میهمانی دعوت کرد و او را با سران سپاه ایران دستگیر و در قلعه ای زندانی نمود.

و در همین هنگام افراسیاب موقع را غنیمت شمرد و به ایران حمله کرد و:

سپاه اندر ایران پراکنده شد	زن و مرد و کودک همه بنده شد
دو بهره سوی زابلستان شدند	به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه	چو گم شد سر تاج کاووس شاه
دریغ است ایران که ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بُدی	نشستنگه شهریاران بُدی
کنون جای سختی و رنج و بلاست	نشستنگه تیزچنگ اژدهاست
بیارید رستم ز چشم آب زرد	دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه	میان بسته ام جنگ را کینه خواه

جنگ رستم با شاه هاماوران و مصر و بربر

وقتی که رستم عازم جنگ شد لشکریان مصر و بربر و شاه هاماوران متحد شده به مقابله با رستم آمدند.

به هاماوران بود صد ژنده پیل	یکی لشکری ساخته تا دو میل
ز آوای گردان بتوفید کوه	زمین آمد از نعل اسبان ستوه
تو گفتی جهان سر به سر ز آهنست	و یا کوه البرز در جوشنست
سوی میمنه شاه بربرستان	به چنگ اندرون گرزّه جانستان
سوی میسره شاه مصر و سپاه	به تن برش جوشن یه سر بر کلاه
به قلب اندرون شاه هاماوران	به گردش یکی لشکری بیکران

تَهْمَتَن مِرَان رَخْش رَا تِیْز کَرْد ز خُون فِرَوْمَایِه پَرهیز کَرْد
 هَمی تَاخْت اَنْدَر پِی شَاه شَام بِنَسْدَاخْت از بَاد خَمَیْدِه خَام
 مِیَانَش بِه حَلْقَه دَرآوَرْد گَرْد تُو گَفْتی خَم اَنْدَر مِیَانَش فِسرْد
 بِیْفکَنْد و بَهْرَام دَسْتَش بِیْسْت گَرفْتَار شَد نَامبَرْدَار شَسْت

با این تدبیر، بی آن که شاه هاماوران بتواند به کاوس و لشکریان ایران آسیب رساند، رستم او را واداشت تا شاه را آزاد کند:

چُو از دژ رها کَرْد کَاوَس رَا هَمَان گِیو و گُوْدَرِز و هَم طُوَس رَا
 سَلِیْح سِه کُشور سِه گَنْج سِه شَاه سِرَاپَرْدِه و لَشکَر و تَاج و گَاه
 سِپْهَبْد جِز اِیْن خَوَاسْتِه هَر چِه دِیْد بِه گَنْج سِپْهَدَار اِیْرَان کَشِیْد
 بِیَارَاسْت کَاوُوس خُورْشِیْد فِر بِه دِیْبَای رُومِی یِکِی مِهْد زَر
 بِه سُوْدَابِه فِرْمُود کَاَنْدَرنَشِیْن نِهَان رُو چُو خُورْشِیْد گَرْد زَمِیْن

وبالآخره این بار هم رستم کاووس شاه و سایر دلاوران ایران را از بند و زندان نجات داد.

جنگ دیگر افراسیاب با ایران

پس از این پیروزی سپاه ایران به جنگ افراسیاب آمد.

بِه جَنْگِش بِیَارَاسْت اِفْرَاسِیَاب بِه گَرْدُون هَمی خَاک بَرِزْد ز آب
 جِهَان کَر شَد از نَالَه بُوْق و کُوس زَمِیْن آهِنِیْن شَد هُوَا اَبْنُوس
 ز زَخْم تَبْرِیْن و از بَس تَرَنْگ هَمی مَوْج خُون خَاسْت از دَشْت جَنْگ
 دَلِیْرَان اِیْرَان سِرَاسِر سِرَان بِه دَسْت اَنْدَرُون گَرِزْهَای گِرَان
 بَکَشْتَنْد چَنْدَان ز تُوْرَان گِرُوه کِه پِیْدَا نَبْد دَشْت و دَرِیَا و کُوه
 سِر بَخْت تَرکَان دَرآمَد بِه خُواب گَرِیْزَان شَد از رَسْتَم اِفْرَاسِیَاب

رفتن کیکاووس به آسمان

کیکاووس شاه به سوی پارس بازگشت و با شکوه و بزرگی و اقتدار بر تخت سلطنت نشست و همه گردنکشان به اطاعتش درآمدند.

همه پیش کاووس کهنتر شدند همه تاجدارانش لشگر شدند کاووس شاه از اینهمه پیروزی و قدرت سرمست شد و فریب ابلیس را که برانگیخته دیوان بود خورد و به فکر تسخیر آسمان افتاد و با خود اندیشید که سلطنت در زمین مرا بس نیست و با چنین قدرت و توانایی و سپاه و لشگر می بایست بر آسمانها پادشاهی کنم. بعد از مشورت با بزرگان و اخترشناسان به فکر افتاد از قدرت پرواز عقابها استفاده کند.

یکی کژ و ناخوب چاره گزید
برفتند سوی نشیم عقاب
بهر خانه‌ای بر دو بگذاشتند
به مرغ و کباب بره چندگاه
بر آن سان که غرم اندر آرند زیر
سر تختها را به زر سخت کرد
ببست و بر آن گونه بر کرد ساز
ببست اندر اندیشه دل یکسره
بیاورد و بر تخت بست استوار
نهاده به پیش اندرون جام می
سوی گوشت کردند هر يك شتاب
ز هامون به ابر اندر افراشتند
سوی گوشت کردند آهنگ ورای
چنین باشد آن کس که گیردش آز

ستاره شمر گفت و خسرو شنید
بفرمود پس تا به هنگام خواب
از آن بچه بسیار برداشتند
همی پروراندشان سال و ماه
چو نیرو گرفتند هر يك چو شیر
ز عود قماری یکی تخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز
بیاویخت بر نیزه ران بره
از آن پس عقاب دلاور چهار
نشست از بر تخت کاووس کی
چو شد گرسنه تیز پَران عقاب
ز روی زمین تخت برداشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای
پریدند بسیار و ماندند باز

چو با مرغ پرنده نیرو نماند
نگونسار گشتند ز ابر سیاه
سوی بیشه شهر چین آمدند
به جای بزرگی و تخت و نشست
بمانده به بیشه درون زار و خوار
غمی گشت و پرها به خوی در نشاند
کشان از هوا نیزه و تخت شاه
به آمل به روی زمین آمدند
پشیمانی و رنج بودش به دست
نیایش همی کرد با کردگار

بازآوردن رستم کیکاووس را

این بار هم خبر به رستم رسید و همراه پهلوانانی چون طوس و گودرز عازم یافتن کاووس شاه شد.

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
رسیدند پس پهلوانان بدوی
بدو گفت گودرز بیمار سان
به دشمن دهی هر زمان جای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
کشیدی سپه رابه مازندران
دگر باره مهمان دشمن شدی
نگه کن که تا چند گونه بلا
چنان کن که بیدار شاهان کنند
فروماند کاووس و تشویر خورد
چنین داد پاسخ که از راستی
همی ریخت از دیدگان آب زرد
بسجید و اندر عماری نشست
چو بگذشت یک چند گریان چنین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه
برفتند بالشگر گشن و کوس
نکوهش کن و تیز و پرخاشجوی
ترا جای زیباتر از شارسان
نگویی به کس بیهده رای خویش
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
نگر تا چه سختی رسید اندر آن
صنم بودی او را برهن شدی
به پیش آمدت یافتی زو رها
ستاینده و نیک خواهان کنند
از آن نامداران مردانِ مرد
نیاید به داد اندرون کاستی
همی از جهان آفرین یاد کرد
پشیمانی و درد بودش به دست
بیخشود بر وی جهان آفرین
به نزدیک درگاه کاووس شاه

نشست از بر تخت زر با کلاه یکی گنج بگشاد در بر سپاه

داستان جنگ هفت پهلوان

کنون از ره رستم جنگجوی یکی داستان است با رنگ و بوی

پس از نجات کیکاووس، رستم بزمی بیاراست و پهلوانان نامی ایران در این بزم شرکت کردند. نام این پهلوانان به این شرح بود:

چو طوس و چو گودرز گشوادگان	چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران	چو گستهم و خراد جنگ‌آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن	گرازه کجا بُد سر انجمن
ابا هر يك از مهتران مرد چند	یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار	ز چوگان و تیر و نبید و شکار
به مستی چنین گفت يك روز گیو	به رستم که ای نامبردار نیو
به نخجیرگاه رد افراسیاب	بپوشیم تابان رخ آفتاب
بدان دشت توران شکاری کنیم	که اندر جهان یادگاری کنیم

رستم پیشنهاد گیو را پذیرفت و در روز بعد در خاک توران زمین:

که و دشت نخجیر برداشتند ز گردون همی نعره بگذاشتند

این خبر چون به افراسیاب رسید خوشحال شد و تصمیم گرفت پهلوانان ایران را دسته جمعی دستگیر نماید.

از طرفی رستم این پیش‌بینی را می‌نمود، لذا گرازه را مأمور کرد که در مرز ایران و توران دیده‌بانی کند و افراسیاب:

گزین کرد شمشیر زن سی‌هزار	همه نامدار از در کارزار
گرازه چو گرد سپه را بدید	بیامد سپه را همه بنگرید

و ماجرا را شتابان به رستم خبر داد.

چو بشنید رستم بخندید سخت
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
 تهمتن بپوشید ببر بیان
 بشد پیش توران سپه او به جنگ
 چو در جوشن افراسیابش بدید
 همه یکسر از جای برخاستند
 کشیدند شمشیر و زوبین و گرز
 بدان گونه شد گیو در کار زار
 ز توران فراوان سران کشته شد
 بدو گفت با ماست پیروز بخت
 ز گرد سواران توران زمین
 نشست از بر ژنده پیل دمان
 بغرید همچون دمنده پلنگ
 تو گفتی که هوش از تن او رمید
 بسان پلنگان برآراستند
 دلاور سواران بافز و برز
 چو شیری که گم کرده باشد شکار
 ز نام آوران بخت برگشته شد

در این جنگ افراسیاب شکست سختی خورد. ولی بامشورت پیران ویسه پیلسم را، که برادر پیران بود، به جنگ رستم فرستاد.

دلیری که بد پیلسم نام اوی
 در ایران و توران هماورد اوی
 گوی کی نژادی یلی نامجوی
 نبودی جز از رستم جنگجوی
 پیلسم در یک حمله با گرگین و گستهم و زنگه شاوران و گیور و برو شد و مردانه با آنها جنگید.

چو پیران ز قلب سپه بنگرید
 به یاری بیامد برش تازیان
 چنین گفت با گیو کای نامدار
 که با نامداری بکسردار شیر
 وزین سوی رستم بکردار شیر
 میان سپه اندر آمد دلیر
 برادر بدان جای بیچاره دید
 خروشان و جوشان و نعره زنان
 شما را هنر نیست در کارزار
 شده جنگجو چار گرد دلیر
 میان سپه اندر آمد دلیر

و بالاخره با حمله رستم پیلسم متواری شد و رستم و سایر پهلوانان ایران بر سپاه توران حمله ور شدند.

بکشتند چندان ز توران سپاه که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
سرانجام در این جنگ هم تورانیان شکست خورده متواری شدند.

داستان رستم و سهراب

رفتن رستم به شهر سمنگان

رستم برای شکار به نخجیرگاه نزدیک مرز توران رفت و پس از شکار رخس را آزاد کرد و خود به خواب رفت و:

سواران ترکان تنی هفت هشت بران دشت نخجیرگه برگذشت
چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر کس از رخس جستند بهر
رستم برای یافتن رخس پیاده به شهر سمنگان رفت.

چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو به شاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش به نخجیرگه زو رمیدست رخس
پذیره شدندش بزرگان و شاه کسی کو به سر برنهادی کلاه
بدو گفت شاه ای سر افراز مرد نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن
تهمت به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمان او
نشستند بارودسازان بهم بدان تاتهمتن نباشد دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم

هنگامی که رستم به خواب رفت، نیمه شب تهمینه خرامان به بالین رستم آمد:

سخن گفتن آمد نهفته برآز
یکی بنده شمعی معنبر به دست
پس پرده اندر یکی ماهروی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
لبان از طبرزد زبان از شکر
روانش خرد بود و تن جان پاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند
پرسید زو گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
بکردار افسانه از هر کسی
چو این داستانها شنیدم ز تو
بجستم همی گفت و یال و برت
ترا ام کنون گر بخوامی مرا
یکی آن که بر تو چنین گشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار
مگر چون تو باشد به مردی و زور
سه دیگر که اسبت به جای آورم
چو رستم بدان‌سان پریچهره دید
در خوابگاه نرم کردند باز
خرامان بیامد به بالین مست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
به بالا بکردار سرو بلند
دهانش مکمل به درّ و گهر
تو گفתי که بهره ندارد ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند
چه جویی شب تیره کام تو چیست
تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
ز پشت هزبر و پلنگان منم
شنیدم همی داستانت بسی
بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
خرد را ز بهر هوا کُشته‌ام
نشاند یکی پورم اندر کنار
سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سمنگان همه زیر پای آورم
ز هر دانشی نزد او بهره دید

بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید بخواهد ورا از پدر

وصلت رستم با تهمینه

چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش
به شادی همه جان برافشانند
چو انباز او گشت با او به راز
چو خورشید روشن ز چرخ بلند
به بازوی رستم یکی مهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
ور ایدون که آید زاختر پسر
چو رخشنده خورشید شد بر سپهر
به پدرود کردن گرفتش ببر
بیامد سوی شهر ایران چو باد

بسان یکی سرو آزاد شد
بدان سان که بودست آیین وکیش
بر آن پهلوان آفرین خواندند
بیود آن شب تیره و دیر یاز
همی خواست افکند مشکین کمند
که آن مهره اندر جهان شهره بود
گرت دختری آید از روزگار
به نیک اختر و فال گیتی فروز
بیندش به بازو نشان پدر
بیاراست روی زمین را به مهر
بسی بوسه دادش به چشم و به سر
وزاین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دُختِ شاه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چو یک ماهه شد همچو یکسال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
چو دهساله شد زان زمین کس نبود

یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام تهمینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل شیر مردان گرفت
که یارست با او نبرد آزمود

سهراب چون به سن رشد رسید آوازه دلاوریهایش همه جا را فرا گرفت و روزی
سهراب نزد مادر رفت و به او گفت:

که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم
 ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر

بالاخره تهمینه به او گفت که فرزند رستم است و اشاره کرد چنانچه افراسیاب این موضوع را بداند او را خواهد کشت و نامه‌ای از رستم همراه بازوبندی که رستم هنگام عروسی به او داده بود به سهراب داد. سهراب از اینکه تهمینه تا آن تاریخ نژاد او را مخفی داشته است بی نهایت خشمگین شد و گفت من با سپاهی از توران به ایران حمله می‌کنم و کاووس را از تخت برداشته رستم را به پادشاهی برمی‌گزینم، آنگاه به توران مراجعت کرده افراسیاب را از تخت برداشته و:

ترا بانوی شهر ایران کنم به جنگ یلان جنگ شیران کنم
 چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور

در مدتی که رستم در شهر سمنگان اقامت داشت از رخش، اسب رستم، کره‌ای به وجود آمد و سهراب با آزمایش قدرت اسبان بسیار کره رخش را برگزید.

لشکر کشیدن سهراب به ایران

چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 ز لشگر گزید از دلاور سران کسی کو گراید به گرز گران
 ده و دو هزار از دلیران گرد چو هومان و مر بارمان را سپرد
 به گردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که ماند نهفت
 پدر را نباید که داند پسر که بندد دل و جان به مهر پدر
 مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بر دست این شیر مرد
 وزان پس بسازیم سهراب را بیندیم يك شب بدو خواب را
 برفتند بیدار دو پهلوان به نزدیک سهراب روشن روان
 که گر تخت ایران به چنگ آوری زمانه برآساید از داوری
 جهانجوی چون نامه او بخواند از آن جایگه تیز لشگر براند

سوی مرز ایران سپهرا براند همی سوخت آباد و چیزی نماند
 وقتی سهراب بالشکریانش به دژ سپید رسید، نگهبان این دژ پهلوانی به نام هجیر
 بود. هجیر آماده جنگ با سهراب شد ولی سهراب او را از زین با نیزه کند و:
 بزد بر زمینش چو يك لخت کوه به جان و دلش اندر آمد ستوه
 هجیر از سهراب خواست که او را نکشد و سهراب او را بخشید و دست بسته اسیر
 کرد.

جنگ سهراب با گردآفرید

زنی بود بر سان گُردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار
 کجا نام او بود گردآفرید که چون او به جنگ اندرون کس ندید
 گردآفرید موی خود را از زیر زره نهان کرد و لباس جنگ پوشید و:

فرود آمد از دژ بکردار شیر
 چو سهراب شیر اوژن او را بدید
 بیامد دمان پیش گردآفرید
 به سهراب بر تیر باران گرفت
 سر نیزه را سوی سهراب کرد
 برآشفست سهراب و شد چون پلنگ
 به دست اندرون نیزه جانستان
 بزد بر کمر بند گردآفرید
 ز زین برگفتش بکردار گوی
 چو آمد خروشان به تنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی او
 بدانست سهراب کو دختر است
 کمر بر میان باد پایی به زیر
 بخنید و لب را به دندان گزید
 چو دخت کمند افکن او رابدید
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 عنان و سنان را پر از تاب کرد
 چو بد خواه او چاره گریبند به جنگ
 پس پشت خود کردش آنگه سنان
 زره برتنش يك بيك بردرید
 که چوگان ز باد اندر آید بر اوی
 بجنید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی او
 سر موی او از درِ افسر است

شگفت آمدش گفت ز ایران سپاه
سواران جنگی به روز نبرد
زنانش چنین اند ایرانیان
ز فتراک بگشود پیچان کمند
چنین دختر آید به آوردگاه
همانا به ابر اندر آرند گرد
چه گویند گردان به گرز گران
بینداخت آمد میانش به بند
چرا جنگجویی تو ای ماهروی؟
بدو گفت کز من رهایی مجوی

گردآفرید به سهراب پیشنهاد کرد در نهران با هم مذاکره کنند:

نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کار مهتر بود
چو رخساره بنمود سهراب را
ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت
به بالای او سرو دهقان نکشت

بالاخره گردآفرید و سهراب با هم به کنار دژ بازگشتند.

عنان را بیچید گردآفرید
همی رفت و سهراب با او بهم
درباره بگشاد گردآفرید
تن خسته و بسته بر دژ کشید
بخندید بسیار گردآفرید
به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب رادید بر پشت زین
چنین گفت کای شاه توران و چین
چرا رنجه گشتی کنون باز گرد
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر
که این باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر به دست آورم
بخندید و او را به افسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت

سهراب از دژ رفت و نزد سپاه خود برگشت. گزدهم که فرمانده دژ بود نامه‌ای به کاووس شاه نوشت و پهلوانی سهراب را برای او تشریح نمود و نوشت:

که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزمجویان کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش ز دو هفت ناید فزون

به بالا ز سرو سهی برترست
 برش چون بر پیل و بالاش برز
 چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
 چو آواز او رعد غرنده نیست
 عناندار چون او ندیدست کس
 بلندیش بر آسمان رفته‌گیر
 که این‌باره را نیست پایاب اوی

چو خورشید تابان به دویبک‌رست
 ندیدم کسی را چنان دست و گرز
 ز دریا و از کوه ننگ آیدش
 چو بازوی اوتیغ برنده نیست
 تو گفתי که سام سوارست و بس
 سر بخت گردان همه خفته‌گیر
 درنگی شود شیرز اشتاب اوی

شبانگاه گزدهم دژ را تخلیه کرد و از راه زیرزمینی پنهان با افراد خود گریخت.

سحرگاه که سهراب به قصد تسخیر دژ حمله کرد، در دژ کسی را نیافت.

همی جست گردآفرید و ندید
 به دل گفت از آن پس دریغا دریغ
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 که شد ماه تابنده در زیر میغ

چون خبر فتح سهراب به کاووس رسید، کاووس نامه‌ای به رستم نوشت و از او خواست که به جنگ سهراب برود. رستم به هنگام آمدن به دربار شاه شتابی نشان نداد و چند شبانه روز به بزم نشست. پس کاووس شاه بر رستم و گیو خشم گرفت. رستم دل آزرده و خشمناک دربار راترک کرد:

تهمن برآشفت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بدترست
 چرا دارم از خشم کاوس باک
 سرم گشت سیر و دلم کرد بس
 که چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهریاری نه اندر خورست
 چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
 جز از پاک یزدان نترسم ز کس

و بالاخره سپاه ایران به فرماندهی رستم آماده جنگ با سهراب شد. شبانگاه رستم با لباس بدل برای آگاهی یافتن از وضع سپاه ترکان درون دژ رفت و سهراب را بر تخت دید.

چو سهراب را دید بر تخت بزم
 نشسته به یک دست او ژنده رزم

به دیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نامبردار شیر
 تو گفתי همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود
 دو بازو بکردارِان هیون برش چون بر شیر و چهره چو خون

از قضا، ژنده رزم که یکی از پهلوانان سپاه سهراب بود و تهمینه او را همراه سهراب فرستاده بود تا رستم را به او بشناساند، در همان وقت از چادر خارج شد. رستم را دید و کوشید بفهمد کیست و خواست بارستم گلاویز شود که:

تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد سخت و برشد روان از تنش
 رستم به سپاه ایران برگشت و گفت:

از ایران و توران نماند بکس تو گویی که سام سوار است و بس
 سحرگاه که سهراب از مرگ ژنده رزم بی نهایت خشمگین بود:

پپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمه نیل رنگ
 کمندی به فتراک بر شصت خم خم اندر خم و روی کرده دژم
 سهراب نشانی سپاهیان ایران را از هجیر که در جنگ دژ سپید اسیر کرده بود پرسید و او همه سرداران بزرگ را بجز رستم به او معرفی کرد. زیرا ترسید رستم به دست سهراب کشته شود. آنگاه بر لشکر کاووس شاه حمله کرد.

پپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی خود چینی بکردار باد
 خروشید و بگرفت نیزه به دست به آوردگه رفت چون پیل مست
 وزان پس دمان شد به پرده سرای به نیزه برآورد بالا ز جای
 بکردار گوران ز چنگال شیر رمیدند از وی سران دلیر
 آنگاه به کاووس نزدیک شد و فریاد زد:

یکی سخت سوگند خوردم به بزم در آن شب کجا کشته شد ژنده رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاووس کی را به‌دار
 کاووس شاه ناچار به رستم پیغام فرستاد که با سهراب مقابله کند و رستم برای نبرد با
 سهراب به مقابله برخاست و چون دو پهلوان روبرو شدند، سهراب:

بدو گفت کز تو بیرسم سخن / همه راستی باید افکنند بُن
 من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمه نامور نیرمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
 که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با فرم
 از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
 یکی تنگ میدان فرو ساختند / به کوتاه نیزه همی باختند
 گرفتند ز آن پس عمود گران / همی کوفتند آن برین، این بر آن
 همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدین سان بجنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
 به زه بر نهادند هر دو کمان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
 غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
 تهمتن اگر دست بردی به سنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ
 کمر بند سهراب را چاره کرد / که بر زین بجنباند اندر نبرد
 میان جوان رانید آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی

سرانجام روز به پایان رسید و هیچیک کاری از پیش نبردند. رستم و سهراب میان
 لشکرگاه بازگشتند و روز بعد:

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ازدهای دمان
 بیامد بران دشت آوردگاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه
 وزان روی سهراب با انجمن / همی می‌گسارید با رود زن
 به هومان چنین گفت کاین شیر مرد / که با من همی گردد اندر نبرد
 ز بالای من نیست بالاش کم / به رزم اندرون دل ندارد دژم

ز پای ورکیش همی مهر من
 نشانهای مادر بیابم همی
 گمانی برم من که او رستمست
 نباید که من با پدر جنگجوی
 بدو گفت هومان که در کارزار
 بدین رخس ماند همی رخس اوی
 پیوشید سهراب خفتان رزم
 بیامد خروشان بران دشت جنگ
 به رستم پرسید خندان دو لب
 که شب چون بُدت روز چون خاستی
 ز کف بفرن این گرز و شمشیر کین
 نشینیم هر دو پیاده بهم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 دل من همی بر تو مهر آورد

آنگاه سهراب از رستم خواهش کرد که نژاد و نام خود را برای او بگوید.

مگر پور دستان سام یلی گزین نامور رستم زابلی
 ولی رستم خواهش او را نپذیرفت و گفت قرار ما این بود که امروز با هم کشتی بگیریم
 و آنگاه:

زمین زدن سهراب رستم را

از اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار با گبر و خود آمدند
 چو شیران به کشتی برآویختند ز تنها خوی و خون همی ریختند
 ز شبگیر تا سایه گسترد هور همی این بر آن آن برین کرد زور

بزد دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 یکی بانگ برزد پر از خشم و کین
 به رستم درآویخت چون پیل مست
 نشست از بر سینه پیلتن
 یکی خنجر آگون برکشید
 نگه کرد رستم به آواز گفت
 به سهراب گفت ای پیل شیر گیر
 دگرگونه تر باشد آیین ما
 کسی کو به کشتی نبرد آورد
 نخستین که پشتش نهد بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند زو جدا
 بدین چاره از چنگ نر ازدها
 دلیر جوان سر به گفتار پیر
 رها کرد زو دست و آمد به دشت

کشته شدن سهراب به دست رستم

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
 به یزدان بنالید کای کردگار
 همان زور خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آنچنان کش بخواست
 وزان آبخور شد به جای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 بسان یکی تیغ پولاد گشت
 بدین کار این بنده را پاسدار
 مرا دادی ای پاك پروردگار
 بیفزود در تن هر آنچش بکاست
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی به بازو کمانی به دست

همی ماند رستم ازو در شگفت
 چو سهراب شیراوژن او را بدید
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
 بار دیگر جنگ شروع شد و:

به کشتی گرفتن نهادند سر
 سر افراز سهراب و آن زور دست
 غمی بود رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلیر جوان
 زدش بر زمین بر بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 بیچید زان پس یکی آه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 تو زین بیگنهای که این کوژ پشت
 به بازی به کوی اند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 وگر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 ازین نامداران و گردنکشان
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 پرسید زان پس که آمد به هوش
 که اکنون چه داری ز رستم نشان
 سهراب از رستم گله کرد و گفت:

ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای

زیپکارش اندازه‌ها برگرفت
 ز باد جوانی دلش بر دمید
 جدامانده از زخم شیر دلیر

گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفتمی که چرخ بلندش بیست
 گرفت آن بر و یال جنگی یلنگ
 زمانه بیامد نبودش توان
 بدانست کوهم نماند به زیر
 بر شیر بیدار دل بردرید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه به دست تو دادم کلیه
 مرا برکشید و بزودی بکشت
 به ابر اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم به سر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 پُبری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشت است بالین من
 کسی هم برود نزد رستم نشان
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردنکشان

نجنید يك ذره مهتر ز جای

کنون بندبگشای از جوشنم
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کشته بردست من
 همی ریخت خون و همی کند موی
 بدو گفت سهراب کاین بتریت
 از این خویشتن کشتن اکنون چه سود
 ز سختی به رستم فروبست دم
 برهنه نگه کن تن روشنم
 همه جامه بر خویشتن بر درید
 دلیر و ستوده به هر انجمن
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 به آب دو دیده نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود
 پر آتش دل و دیدگان پُر ز غم

رستم شتابان به نزد سپاهیان ایران آمد و:

نشست از بر رخس رستم چو گرد
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با او خروش
 همه لشکر از بهر آن ارجمند
 که درمان این کار یزدان کند
 یکی دشنه بگرفت رستم به دست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
 تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
 اگر مانده باشد مر او را زمان
 وگر زین جهان آن جوان رفتنیست
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 پر از خون دل و لب پر از باد سرد
 گرمی تر خود بیازرده بود
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
 زبان برگشادند یکسر ز بند
 مگر کاین غمان بر تو آسان کند
 که از تن ببرد سر خویش پست
 ز مژگان همی خون دل ریختند
 گر از روی گیتی بر آری تو دود
 چه آسانی آید بدان ارجمند
 بماند به گیتی تو با او بمان
 به گیتی نگه کن که جاوید کیست
 سر زیر تاج و سر زیر ترک

نوشدارو خواستن رستم از کیکاووس

رستم گودرز را نزد کیکاووس فرستاد و نوشدارو خواست تا سهراب را از مرگ نجات دهد و پیغام داد:

به دشنه جگرگاه پور دلیر دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاداست کردار من یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تن درست
به نزدیک من با یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
ولی کیکاووس از ترس سهراب از دادن نوشدارو خودداری کرد و گفت:

سخنهای سهراب نشنیده‌ای نه مرد بزرگ جهان‌دیده‌ای
کز ایرانیان سر بیرم هزار کنم زنده کاووس کی را به دار
اگر ماند او زنده‌اندر جهان بیچند از وی کهان و مهان
گودرز پیغام کاووس شاه را به رستم داد و رستم سهراب را در جامه زرنگار خواباند.
و سهراب در کنار پدر چشم از جهان فرو بست.

پیاده شد از اسب رستم چو باد به جای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه پهلوان
کدامین پدر هرگز این کار کرد سزاوارم اکنون به گفتار سرد
به گیتی که کشتست فرزند را دلیر و جوان و خردمند را
آنگاه رستم با ناراحتی و قهر به سوی زابلستان بازگشت:

سپه پیش تابوت می‌رانندند بزرگان به سر خاک بفشانندند
چو تابوت را دید دستان سام فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر همه پیش تابوت بر خاک سر
غریو آمد از شهر توران زمین که سهراب شد کشته بردشت کین
به مادر خبر شد که سهراب گرد به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش درخشان شد آن لعل زیبا تنش
دو زلفین چون تاب داده کمند بر انگشت پیچید و از بُن بکند

خروشید و جوشید و جامه درید به زاری بران کودك نارسید
سرانجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گُرد

داستان سیاوش

آغاز داستان

طوس و گودرز و گیو برای شکار به مرز توران رفتند و:

به بیشه یکی خوب رخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
دختر به پهلوانان گفت که من دختر گرسوزم و از چنگ پدر که میخواست مرا بکشد
فرار کردم.

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سر طوس نوذر بی آرم گشت
بالاخره پس از ماجراهایی دختر را نزد کیکاووس بردند و کیکاووس شیفته او شد و:
بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا بر نشیند به گاه
کیکاووس با دختر گرسوز، که از نژاد فریدون بود، ازدواج کرد و سیاوش به دنیا
آمد.

جدا گشت زو کودکی چون پری
به چهره بسان بت آزی
کیکاووس فرزند خود، سیاوش را در کودکی به رستم سپرد تا او را فنون رزم بیاموزد.
رستم در تربیت او کوشید و هنگامی که سیاوش به نزد پدر بازگشت جوانی بود دلاور

وزیبا روی و با فرّ و دانش .

سودابه، زن دیگر کیکاووس، به فرزند شوهر خود دل باخت و حيله‌ها برانگیخت تا سیاوش را با خود بر سر مهر آورد، اما سیاوش این ننگ را قبول نکرد. لاجرم سودابه در مقام انتقام برآمد و به کیکاووس گفت سیاوش چون نزد من آمد، از من کام خواست و چون نپذیرفتم مرا آزار داد و پیراهنم بدرید و بالگد به شکم من زد و فرزندی که از تو دارم در خطر است و برای راست جلوه دادن دروغ خود ندیمه خویش را که حامله بود گفت دوايي بخور و فرزند خود سقط کن تا کیکاووس حرف مرا باور کند. سران سپاه و گردان لشگر و اختر شناسان کیکاووس را گفتند بهتر آن باشد که سیاوش بر خرمنی از آتش بگذرد، اگر سودابه راست گوید سیاوش در آتش بسوزد. این گونه آزمایش در آن روزگاران رسم بود.

نهادند بر دشت هیزم دو کوه	جهانی نظاره شده همگروه
وزان پس به موبد بفرمود شاه	که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز	دمیدند گفتی شب آمد به روز
زمین گشت روشن‌تر از آسمان	جهانی خروشان و آتش دمان
سیاوش سیه را بتندی بتاخت	تو گفتی که با اسبش آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید	کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون	که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو	که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار	که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود	دم آتش و آب یکسان بود
سواران لشکر برانگیختند	همه دشت پیشش درم ریختند
فرود آمد از اسب کاووس شاه	پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در برگرفت	ز کردار بد پوزش اندر گرفت

کیکاووس تصمیم گرفت سودابه را به دست دژخیم سپارد ولی سیاوش شفاعت او را

کرد و کیکاووس او را بخشید.

کشته شدن سیاوش به فرمان افراسیاب

افراسیاب با سپاهی گران به ایران لشکر کشید و سیاوش به همراه رستم و سرداران به جنگ افراسیاب رفت. افراسیاب آینده خود را در خواب دید و ترسید. سیاوش پیشنهاد صلح وی را پذیرفت. چون خیر به کیکاووس رسید، شاه برآشفته و رستم را از مقام خود خلع کرد و طوس را به جای او مأمور جنگ با افراسیاب نمود.

غمی گشت رستم به آواز گفت که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر رستم است چنان دان که رستم به گیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی پر از خشم جان و پر آژنک روی

از آن سوی، سیاوش که پیمان صلح با افراسیاب بسته بود و عهدشکنی را خلاف جوانمردی می دانست سپاه را به بهرام سپرد و خود به دعوت افراسیاب به توران زمین رفت. افراسیاب مقدم سیاوش را گرامی داشت و پادشاهی قسمتی از کشور خویش را بدو داد. سیاوش فرنگیس، دختر افراسیاب را بزنی گرفت و زمانی چند برآمد که گرسیوز برادر افراسیاب بر سیاوش حسد برد و از او نزد برادر بدگویی کرد و گفت سیاوش قصد دارد تاج و تخت تو را سرنگون کند. حيله گرسیوز در افراسیاب موثر افتاد و در جنگی که بین او و سیاوش در گرفت سیاوش اسیر شد و او را به مردی به نام گروی زره سپردند.

نگه کرد گرسیوز اندر گروی گروی ستمگر بیچید روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید جوانمردی و شرم شد ناپدید
بیفکنند پیل ژیان را به خاک نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش جدا کر- زان سرو سیمین سرش
ز کاخ سیاوش برآمد خروش جهانی ز گرسیوز آمد به جوش
همه بندگان موی کردندباز فرنگیس مشکین کمند دراز

برید و میان را به گیسو بیست به ناخن گل ارغوان را بخت
 به آواز بر جان افراسیاب همی کرد نفرین همی ریخت آب
 چون فرنگیس حامله بود افراسیاب فرمان داد تا فرنگیس را آنقدر چوب بزنند تا
 بچه اش از میان برود یا او را بکشند و گفت:

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 همه نامداران آن انجمن گرفتند نفرین برو تن به تن
 پیران از افراسیاب تقاضا کرد که از آزار فرنگیس دست بردارد تا فرزندش به دنیا آید و
 پس از آن هر چه می خواهد با نوزاد بکند. افراسیاب پذیرفت و چندی بعد کیخسرو،
 دومین فرزند سیاوش، در شبی تیره از فرنگیس متولد شد.

شبی قیرگون ماه پنهان شده چنان دید سالار پیران به خواب
 سیاوش بر شمع تیغی به دست کزین خواب نوشین سر آزاد کن
 که روز نو آیین و جشنی نوست سپهد بلرزید در خواب خوش
 بدو گفت پیران که برخیز و رو همی رفت گلشهر تا پیش ماه
 بدید و بشادی سبک بازگشت بیامد بشادی به پیران بگفت
 یکی اندر آی و شگفتی بین تو گویی شاید مگر تاج را
 سپهد بیامد بر کردگار ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
 به خواب اندرون مرغ و دام و دده که شمعی برافروختی ز آفتاب
 به آواز گفتی نشاید نشست ز فرجام گیتی یکی یاد کن
 شب زادن شاه کیخسرو ست بجنید گلشهر خورشید فش
 خرامنده پیش فرنگیس شو جدا گشته بود از بر ماه شاه
 همان گاه گیتی پرآواز گشت که اینت بآیین خور و ماه جفت
 بزرگی و رای جهان آفرین وگر جوشن و ترگ و تازاج را
 بسی آفرین کرد و بردش نثار همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامدار انجمن
 نمازم که یازد بدین شاه چنگ
 که گر بگسلد زین سخن جان من
 مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
 پیران بامداد نزد افراسیاب آمد و:

بدو گفت خورشیدفش مهترا
 به در بر یکی بنده بفرود دوش
 نمازد ز خوبی جز از تو به کس
 اگر تور را روز باز آمدی
 از اندیشه بد پرداز دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش ز خون سیاوش بدرد
 بدو گفت من زین نوآمد بسی
 پر آشوب جنگ است زو روزگار
 که از تخمه تور و ز کیقباد
 جهان را به مهر وی آید نیاز
 کنون بودنی هرچه بایست بود
 مداریدش اندر میان گروه
 بدان تا نداند که من خود کیم
 نیاموزد از کس خرد گر نژاد

پیران شادمان شد و شکر خدا گفت و کیخسرو را به شبانان کوه قلا سپرد.

شبانان کوه قلا را بخواند
 که این را بدارید چون جان پاك
 وز آن خرد چندی سخنها براند
 نباید که بیند ورا باد و خاك
 اگر دیده و دل کند خواستار
 اگر دیده و دل کند خواستار

کیخسرو نزد شبانان ماند و بزرگ شد. در هفت سالگی به شکار آهو و درده سالگی به

جنگ شیران رفت.

شبان اندر آمد ز کوه و زدشت
 که من زین سرافراز شیریله
 همی کرد نخجیر آهو نخست
 کنون نزد او جنگ شیر دمان
 نباید که آید برو برگزند
 بیایوزدم پهلوان بلند

پیران خندید و با کیخسرو سخن گفت و:

به بدر گرفتش زمانی دراز
 بدو گفت خسرو که ای پاك دین
 ازیرا کسی کت نداند همی
 شبانزاده‌ای را چنین در کنار
 خردمند را دل برو بر بسوخت
 ز بهر جوان اسپ و بالای خواست

پیران کیخسرو را به نزد خود برد. افراسیاب خواستار دیدار کیخسرو شد و پیغام به پیران فرستاد که:

از این کودکی کز سیاوش رسید
 نیرۀ فریدون شبان پرورد
 ازو گر نوشته به من بر بدی است
 چو کار گذشته نیارد به یاد
 وگر هیچ خوی بد آرد پدید
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 یکی کودکی خرد چون بیهشان
 تو خود این میندیش و بد را مکوش

تو گفتمی مرا روز شد ناپدید
 زرای و خرد این کی اندر خورد
 نشاید گذشتن که آن ایزدی است
 زید شاد و ما نیز باشیم شاد
 بسان پدر سر بیاید برید
 ترا خود نباید کس آموزگار
 ز کار گذشته چه دارد نشان
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که پروردگار از پدر برترست اگر زاده را مهر با مادرست
 نخستین به پیمان مرا شاد کن ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 ز پیران چو بشنید افراسیاب سر مرد جنگی درآمد ز خواب

افراسیاب سوگند یاد کرد که به جان کیخسرو دست نیازد. پس پیران کودک را
 نزد افراسیاب برد و پیش از آن به کیخسرو سفارش کرد که تظاهر به دیوانگی کند.

بدو گفت کز دل خرد دور کن چو رزم آورد پاسخش سور کن
 مرو پیش او جز به بیگانگی مگردان زبان جز به دیوانگی
 مگرد ایچ گونه به گِردِ خرد يك امروز بر تو مگر بگذرد

کیخسرو اندرز او را به کار بست و با این تدبیر پدر بزرگ بیمی از او به دل نیاورد
 و او را نکشت و از کار او خندید:

بخندید خسرو ز گفتار اوی سوی پهلوان سپه کرد روی
 بدو گفت کاین دل ندارد به جای ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
 نیاید همانا بدو نیک ازوی نه زین سان بود مردم کینه جوی
 رو این را بخوبی به مادر سپار به دست یکی مرد پرهیزگار
 گسی کن به سوی سیاوش گرد مگردان بدآموز را هیچ گرد

بدین ترتیب، فرنگیس و کیخسرو به شهری که سیاوش ساخته بود رفتند.

آمدن رستم به نزد کیکاووس

چو آگاهی آمد به کاووس شاه که شد روزگار سیاوش تباه
 به کردار مرغان سرش را زتن جدا کرد سالار آن انجمن
 چو این گفته بشنید کاووس شاه سر نامدارش نگون شد زگاه

رستم هنگامی که خبر مرگ سیاوش را که چون پسر خود بزرگ کرده بود، شنید
 بی نهایت غمگین شد و گفت:

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام
 بران طشت زرین کجا خون اوی
 بمالید خواهم همی روی و چشم
 وگر همچنانم بود بسته چنگ
 به خاک اندرون خوار چون گوسفند
 وگر نه من و گرز و شمشیر تیز
 به کین سیاوش دل آکنده‌ام
 فرو ریخت ناکار دیده گروی
 مگر بر دلم کم شود درد و خشم
 نهاده به گردن یکی پالهننگ
 کشندم دو بازو به خم کمند
 برانگیزم اندر جهان رستخیز

آنگاه با سواران برگزیده خود به نزد کیکاووس آمد و دربارهٔ سودابه روی به کاووس کرد و:

بدو گفت خوی بد ای شهریار
 ترا عشق سودابه و بدخوی
 کنون آشکارا ببینی همی
 از اندیشهٔ خرد و شاه سترگ
 دریغ آن گو نامبرده سوار
 چو در بزم بودی بهاران بُدی
 کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
 همه جنگ با چشم گریان کنم
 پراگندی و تخمت آمد به بار
 ز سر برگرفت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 درآمد به ایران زیانی بزرگ
 که چون او نبیند دگر روزگار
 به رزم افسر نامداران بُدی
 به کین سیاوش بیآگنده‌ام
 جهان چون دل خویش بریان کنم
 آنگاه رستم به کاخ سودابه رفت و:

ز پرده به گیسوش بیرون کشید
 به خنجر به دو نیم کردش به راه
 ز تخت بزرگیش در خون کشید
 نجیبید بر تخت کاووس شاه

جنگ رستم با افراسیاب به خونخواهی سیاوش

تهمتن سپاهی عظیم به خونخواهی سیاوش بیاراست و با پهلوانانی چون شیدوش، فرهاد، گرگین، گیو، رهام، شاپور، خرداد، فریبرز، بهرام، گرازه، گسته‌م،

زنگه‌شاوران، اشکش و فرامرز پسر خود رستم و زواره عازم جنگ شدند.

سپه را فرامرز بُد پیشرو که فرزند او بود و سالار نو
ورازاد شاه سپنجاب بود میان گوان در خوشاب بود

در این جنگ ورازاد به دست فرامرز پسر رستم کشته شد.

چنان برگرفتتش ز زین خدنگ که گفتی یکی پشه دارد به چنگ
سر نامور دور کرد از تنش به خون اندر آلود پیراهنش

و آنگاه سپنجاب را به آتش کشید و ویران کرد و به پدر خود رستم نوشت:

به کین سیاوش بُریدم سرش برانگیختم آتش از کشورش

جنگ سرخه با فرامرز

افراسیاب سپاهی را به فرماندهی سرخه، پسر خود، به جنگ رستم فرستاد.

از ایران سپه برشد آوای کوس ز گرد سپه شد جهان آبنوس
فرامرز بگذاشت قلب سپاه سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه

سرخه از فرامرز ترسید و فرار کرد ولی فرامرز او را تعقیب کرد و:

کمر بند بگرفت و از پشت زین برآورد و زد ناگهان بر زمین
در همین هنگام رستم از راه رسید و فرامرز سرخه را دست بسته پیش رستم برد.

تَهْمَتَن بَرُو آفَرین کرد نیز به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
خرد باید و گوهر نامدار هنر یار و فرهنگش آموزگار
چو این گوهران را به جای آورد دلاور شود پَر و پای آورد
از آتش نینی جز افروختن جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نشگفت اگر سرکش است که پولاد را دل پر از آتش است
 چو آورد با سنگ خارا کند ز دل راز خویش آشکارا کند
 رستم به انتقام سیاوش طشتی به زواره داد و هرچند سرخه دوست و مهربان سیاوش
 بود:

همان طشت و خنجر زواره ببرد جوان را بدان روزبانان سپرد
 سرش را به خنجر بریدند زار زمانی خروشید و برگشت کار
 بریده سر و تنش بردار کرد دو پاش از بر سرنگونسار کرد
 بر آن کشته از کین برافشاند خاک تنش را به خنجرهمی کرد چاک

لشکر کشیدن افراسیاب به خونخواهی پسر

افراسیاب به خونخواهی سرخه پسرش سپاهی گران به جنگ ایران آورد.

بیامد به قلب سپه پیلسم دلی پر ز کین چهره کرده دژم
 دراین جنگ افراسیاب شکست خورد و پیلسم پهلوان بزرگ توران، که وی نیز به
 سیاوش مهربانی کرده بود، به دست رستم کشته شد.

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز زین برگرفتش بکردار گوی
 همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در قلبگاه
 چنین گفت کاین را به دیبای زرد پیوشید کز گرد شد لاجورد

افراسیاب این بارهم از چنگ رستم گریخت و خود به سوی مغرب رفت و کیخسرو را
 با مادرش به جای دوری فرستاد. رستم در توران بر تخت نشست:

تهمتن نشست از بر تخت اوی به خاک اندر آمد سر بخت اوی
 به ماچین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم به شاهنشهی
 همه هدیه‌ها ساختند و نثار ز دینار وز گوهر شاهوار

رستم سرزمین پهناور توران را بین پهلوانان ایران تقسیم کرد.

یکی طوس را داد زان تخت عاج
سپنجاب و سفدش به گودرز داد
فریبرز کاوس را تاج زر
بدو گفت سالار و مهتر توی
میان رابه کین برادر ببند
به چین و ختن اندر آور سپاه
همان یاره و طوق و منشور چاچ
بسی پند و منشور آن مرز داد
فرستاد و دینار و تخت و کمر
سیاوش رد را برادر توی
ز فتراک بگشای بند کمند
به هر جای از دشمنان کینه خواه
روزی زواره به شکارگاه سیاوش رفت و خاطرات گذشته را به یاد آورد. آنگاه پیش رستم آمد و به او گفت:

چرا باید این کشور آباد ماند
یکی را برین بوم و بر شاد ماند
آنگاه رستم را برانگیخت و رستم فرمان قتل عام داد.

همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه سربریدند برنا و پیر
همه بوم و بردست بر سر گرفت
زن و کودک خرد کردند اسیر
پس مردم به دادخواهی آمدند که:

چو چیره شدی بیگنه خون مریز
ندانیم ما کان جفاگر کجاست
مکن جنگ گردون گردنده تیز
به ابرست گردد دم ازدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید بینا دل تهمتن
از طرفی چون کیکاووس در ایران تنها مانده بود، ناچار رستم به ایران بازگشت و افراسیاب به توران زمین مراجعت نمود و به ایران حمله کرد:

بر آراست بر هرسوی تاختن
همی سوخت آباد بوم و درخت
ندیدد ایچ هنگام پرداختن
به ایرانیان برشد آن کار سخت
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
زباران هوا خشک شد هفت سال

شد از رنج و سختی جهان پرنیاز برآمد برین روزگار دراز

خواب دیدن گودرز

چنان دید گودرز يك شب به خواب
بر آن ابر باران خجسته سروش
به توران یکی شهریار نو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار
ز گردان ایران وگردنکشان
که ابری برآمد ز ایران پرآب
به گودرز گفتی که بگشای گوش
کجا نام او شاه کیخسرو است
هنرمند و از گوهر نامدار
نیابد بجز گیو کس زو نشان

آوردن گیو کیخسرو را به ایران

گودرز گیو فرزند خود را مأمور کرد تا به توران زمین برود و کیخسرو را بیابد و به ایران آورد. گیو به قصد یافتن کیخسرو تنها به توران زمین رفت.

همی رفت هرجای چون بیهشان
چنین تا برآمد برین هفت سال
همی گشت گرد بیابان و کوه
چنان بُد که روزی پراندیشه بود
بدان مرغزار اندرآمد دژم
همی گفت مانا که دیو پلید
ز کیخسرو ایدر نینم نشان
همانا که خسرو ز مادر نژاد
سرش پر زغم گرد آن مرغزار
یکی چشمه‌ای دید رخشان ز دور
یکی جام پر می گرفته به‌چنگ
ز بالای او فرّه ایزدی
مگر یابد از شاهزاده نشان
میان سوده از تیغ و بند دوال
برنج و بسختی و دور از گروه
به پیشش یکی نامور بیشه بود
جهان خرم و مرد را دل بغم
بر پهلوان بُد که آن خواب دید
چه دارم همی خویشان را کشان
وگر زاد دادش زمانه به باد
همی گشت شه را کُنان خواستار
یکی سرو بالا دل آرام پور
به‌سربرزده دسته بوی و رنگ
پدید آمد و رایت بخردی

تو گفתי منوچهر بر تخت عاج
 همی بوی مهر آمد از روی او
 به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
 گره سست شد بر در رنج او
 چو کیخسرو از چشمه او را بدید
 به دل گفت کاین گرد جز گیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 چو آمد برش گیو بردش نماز
 برآتم که پور سیاوش توی
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 بدو گفت گیو ای سر راستان
 ز گشواد و گیوت که داد آگهی
 بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
 که از فر یزدان گشادی سخن
 همی گفت با نامور مادرم
 سرانجام کیخسرو آید بدید
 بدانگه که گردد جهاندار نیو
 مر او را سوی تخت ایران برد
 جهان رابه مردی به پای آورد

گیو از او خواهش کرد تا خال سیاه بازوی خود را، که نشان خاندان کیان است، به او نشان دهد:

برهنه تن خویش بنمود شاه
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز
 نکه کرد گیو آن نشان سیاه
 همی ریخت آب و همی گفت راز
 گیو کیخسرو را همراه خود آورد و:

یکی تیغ هندی گرفته به چنگ
 زدی گیو بیدار دل گردنش
 فرنگیس را نیز کردند یار
 که هر سه به راه اندر آرند روی
 هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ
 به زیر گل و خاک کردی تنش
 نهانی برآن بر نهادند کار
 نهان از دلیران پرخاشجوی
 فرنگیس گنج سیاوش را با اسلحه‌های او که در سیاوشگرد بود به کیخسرو داد.

سر گنج بگشاد پیش پسر
 ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند
 همان ترگ و پرمایه بر گستوان
 سلیحی که بود از در پهلوان
 پر از خون رخ از درد خسته جگر
 ببردند چندان که برتافتند
 بالآخره آنها به ایران زمین رسیدند:

چو کیخسرو آمد بر شهریار
 چو کاووس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
 سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
 بمالید بر چشم او چشم و روی

پادشاهی کیخسرو

کیخسرو به کاخ گشواد که در استخر بود رفت و همه برای نشستن او بر تخت شاهی
 همداستان شدند. ولی طوس به علت این که کیخسرو نوه افراسیاب بود گفت:

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
 نباشم برین کار همداستان
 فریرز فرزند کاووس شاه
 فسیله نه نیکو بود با پلنگ
 ز خسرو مزین پیش من داستان
 سزاوارتر زوبه تخت و کلاه

وبالآخره قضاوت را درباره انتخاب بین کیخسرو و فریرز به کاووس شاه سپردند
 و کاووس شاه گفت هر کدام موفق شدند دژ بهمین را در اردبیل تسخیر کنند به
 پادشاهی خواهم گزید.

از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ . ندارم ازو تخت شاهی دریغ
بالاخره کیخسرو به یاری گیودژ بهمن را تسخیر کرد و به پادشاهی رسید . او شصت
سال پادشاهی کرد .

1978
1979
1980

داستان فرود

چون کیخسرو بر تخت نشست ایرانیان سپاهی بزرگ آراستند و برای خواستن کین سیاوش آماده شدند. کیخسرو طوس نوذر را به سرداری سپاه انتخاب کرد و سپاه ایران به سپهداری طوس به ترکستان رفت. هر چند کیخسرو به طوس و دیگر پهلوانان سفارش کرده بود که از راه کلات نروند و با برادر او، فرود سیاوش درگیر نشوند، طوس نشنید. با برادر کیخسرو، فرود جنگ کرد و پس از چند جنگ و کشته شدن ریونیز و زرسب، داماد و پسر طوس به دست فرود، بیژن فرود را کشت.

فرود سیاوخش بی‌کام و نام چو شد زین جهان نارسیده به کام پرستندگان بر سر در شدند همه خویشان بر زمین برزدند و پس از آن مادر فرود، زن دیگر سیاوش، که جریره نام داشت، خود را در کنار پسر کشت:

دو رخ رابه روی پسر برنهاد شکم بردرید و برش جان بداد به دنبال ماجرای فرود، ترکان چندین جنگ با ایران کردند و ایرانیان اغلب شکست خوردند. در این جنگ پلاشان در کاسه رود به دست بیژن و بهرام، برادر گیو به دست

تژاو، و تژاو، قاتل ناجوانمرد بهرام، به دست گيو كشته شدند. پس سپاه ايران شكست يافت و تورانيان به پيروزي رسيدند.

داستان کاموس کشانی

پس از ماجرای فرود، کیخسرو طوس و سپاه ایران را سرزنش کرد. رستم به خواهشگری آمد و از خشم شاه بر آنان کاست و ایرانیان باز آماده نبرد شدند. پیران و یسه با تدبیر آنان را فریب داد و منتظر گذاشت تا تورانیان لشکرآرایی کنند:

یکی لشگری ساخت افراسیاب که تاریک شد چشمه آفتاب
در این جنگ ارژنگ به دست طوس کشته شد و هومان به انتقام او:

به اسب عقاب اندر آورد پای برانگیخت آن بارگی را ز جای
بجنید طوس سپید ز جای جهان پرشد از ناله کرنای
بالاخره پس از ساعتها جنگ هومان از چنگال طوس پیر گریخت. ترکان چون در جنگ شکست خوردند دست به جادو زدند.

ز ترکان یکی بود بازور نام به افسون به هر جای گسترده کام
چنین گفت پیران به افسون، پژوه کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان بریشان بیاور هم اندر زمان

سرما سبب شکست ایران شد و تورانیان:

بکشند چندان از ایران سپاه که دریای خون شد همه رزمگاه
 همه بازگشتند یکسر ز جنگ ز خویشان جگر خسته سر پر ز ننگ
 سپاهیان ایران به کوه هماون رفتند و سپاهیان افراسیاب و خاقان چین کوه رامحاصره
 کردند. و ایرانیان از همه جا ناامید شدند که خبر به کیخسرو رسید و او از رستم یاری
 خواست. در همین زمان خاقان چین با کاموس کشانی و پهلوانان بسیار دیگر به یاری
 تورانیان رسیدند.

سر نامداران زبان برگ
 به رستم چنین گفت کای سرفراز
 ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
 بترسم که این دولت دیریاز
 همی برگراید به سوی نشیب
 دلم شد ز کردار او پرنهیب
 امید سپاه و سپهبد به تست
 که روشن روان بادی و تندرست
 قبل از حرکت رستم فریبرز، برادر سیاوش که پسر کاووس و عموی شاه کیخسرو بود به
 وساطت رستم با فرنگیس مادر کیخسرو و وزن سیاوش ازدواج کرد و همراه رستم به
 جنگ آمد.

برآمد خروشیدن کَر و نای
 دو منزل همی کرد رستم یکی
 تهمتن برآورد لشگر ز جای
 نیاسود روز و شبان اندکی

جنگ رستم با اشکبوس

وقتی رستم به کوه هماون رسید سپاه ایران آخرین لحظات مقاومت را طی می کرد.
 کاموس کشانی با گیو و طوس جنگ کرده و آنها را مجروح کرده بود و از طرفی
 بزرگترین پهلوان سپاه توران، اشکبوس چندین دلاور از سپاه ایران را شکست داد.
 و چون اسب رستم خسته بود طوس زهام را به جنگ اشکبوس فرستاد.

دلیری که بُد نام او اشکبوس
 بیامد که جوید ز ایران نبرد
 همی برخروشید برسان کوس
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر
برآویخت رهام با اشکبوس
برآن نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

وبالآخره رهام از چنگ اشکبوس فرار کرد.
رخش رستم از خستگی راه
نمی توانست به میدان رود.

ز قلب سپاه اندر آشفته طوس
تهمتن برآشفته و با طوس گفت
تو قلب سپه را بآیین بدار
کمان بزه را به بازو فکنند
خروشید کای مرد جنگ آزمای
کشانی بخندید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
مرا مام من نام مرگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا زان فرستاده طوس
چو نازش به اسب گرانمایه دید
یکی تیر زد بر بر اسب او
بخندید رستم به آواز گفت
سزد گربگیری سرش در کنار
کمان را به زه کرد پس اشکبوس

بزد اسب کاید بر اشکبوس
که رهام را جام باده است جفت
من اکنون پیاده کنم کار زار
به بند کمر بر بزد تیر چند
هماوردت آمد مرو باز جای
عنان را گران کرد و او را بخواند
تن بی سرت را که خواهد گریست
چه پرسى کزین پس نبینی تو کام
زمانه مرا پتک ترک تو کرد
به کشتن دهی تن به یکبارگی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی
سر سرکشان زیر سنگ آورد
پیاده بیاموزمت کارزار
که تا اسب بستانم از اشکبوس
کمان را به زه کرد و اندر کشید
که اسب اندر آمد ز بالا بروی
که بنشین به نزد گرانمایه جفت
زمانی برآسایى از کارزار
تنی لرز لرزان و رخ سندروس

ولی تیرهای او به رستم اثری نکرد و رستم:

خدنگی برآورد پیکان چو آب
بمالید چاچی کمان را به دست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست
چو پیکان بیوسید انگشت اوی
بزد بر بر و سینه اشکبوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
کُشانی هم اندر زمان جان بداد
رستم میدان را ترک کرد و ترکان جنازه اشکبوس را نزد خاقان چین بردند و تیر را از تش خارج کردند.

میان سپه تیر بگذاشتند
مر آن تیر را نیزه پنداشتند
پس از کشته شدن اشکبوس، یکی از پهلوانان زابلستان بنام الوا به دست کاموس پهلوان بزرگ کشته شد.

تهمن ز الوای شد دردمند
چو آهنگ جنگ سران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست
بدو گفت کاموس چندین مدم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
عنان را پیچید و او را ز زین
ببفکند بر خاک پیش سران
تش را به شمشیر کردند چاک

بدین ترتیب، کاموس کشانی که امید بزرگ پیروزی بر ایرانیان به او بود، به دست رستم کشته شد.

گرفتار شدن خاقان چین به دست رستم

از آن پس خبر شد به خاقان چین که کاموس شد کشته بر دشت کین
خاقان چین از مرگ کاموس غمگین شد و گفت:

من او را که کاموس ازو شد هلاک به خَم کمنند اندر آرم بخاک
آنگاه چنگش، سوار تنومند خود را به جنگ رستم فرستاد و رستم دم اسب او را
گرفت و او را با اسب بر زمین زد و:

بیفتاد زو ترك و زنهار خواست تهمتن ورا کرد با خاک راست
و پس از آن شنگل از چنگ رستم گریخت و پهلوانانی چون ساوه و کهارکھانی هر دو به
جنگ رستم آمده کشته شدند و جنگ اوج گرفت. و رستم در میدان هنرنمایی می کرد
و خواستار آن بود که هم پیل و تاج خاقان را برای ایران به چنگ آورد و هم آن که خود
خاقان تسلیم شود.

نگه کرد خاقان ازان پشت پیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند
همی کرکس آورد ز ابر سیاه
یکی نامداری ز لشکر بجست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ
فرستاده آمد بر پیلتن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین
چنو باز گردد تو زو باز گرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
زمین دید بر سان دریای نیل
ورا نام بُد رستم دیو بند
نظاره بران اختر و چرخ ماه
که گفتار ایران بدانند درست
بگویش که تندی مکن در نبرد
همان آشتی بهتر آید ز جنگ
زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی
ز کار گذشته به دل هیچ کین
که اکنون سپه را سرآمد نبرد
سر رزمجویان همه گشته شد
به نزدیک ما باید و تخت عاج

به تاراج ایران نهادست روی
 چو داند که لشکر به جنگ منست
 ببخشم سرش طوق و تاجش مراست
 فرستاده گفت ای خداوند رخش
 که داند که خود چون بود روزگار
 چو بشنید رستم برانگیخت رخش
 تنی زورمند و به بازو کمند
 چه خاقان چینی کمند مرا
 بینداخت آن تابداده کمند
 بیامد به نزدیک پیل سفید
 چو ازدست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
 پیاده همی راند تا رود شهد
 چنینست رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 پس از اسیرشدن خاقان چین، تورانیان از سپاه ایران بسختی شکست خوردند.
 ایرانیان پیروز شدند.

چنین گفت رستم به ایرانیان
 به پیش جهاندار پیروزگر
 همه سر به خاک سیه برنهد
 کزین نامداران یکی نیست کم
 و پس از این پیروزی، رستم کافور مردم خوار را با قبیله او، که غذای آنها از گوشت
 تن آدم بود، کشت و در جنگ با کافور:
 گران کرد رستم زمانی رکیب
 ندانست لشکر فراز از نشیب

عمودی بزد بر سرش پور زال که بر هم شکستش سرو ترك و یال
 آنگاه رستم عازم حمله بر توران زمین شد و افراسیاب نامه به پولادوند دیو نوشت و
 پولادوند با سپاه خود به کمک افراسیاب در مقابل سپاه ایران ظاهر شد.

تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ژنده پیل دمان
 برآشفت و بر میمنه حمله برد ز ترکان بیفکند بسیار گُرد
 درجناح دیگر، طوس با پولادوند درافتاد و پولادوند به طوس نزدیک شد:

کمر بند بگرفت و او را ز زین برآورد و آسان بسزد بر زمین
 به پیکار او گیو چون بنگرید سر طوس نوذر نگونسار دید
 برآویخت با دیو چون شیر نر زره دار با گرزه گاو سر
 کمندی بینداخت پولادوند سر گیو گُرد اندر آمد به بند

جنگ رستم با پولادوند دیو

بیامد به نزدیک پولادوند ورا دید برسان کوه بلند
 به کشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
 رستم پولادوند را از زمین بر سر دست بلند کرد و:

به گردن برآورد و زد بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
 پس از کشته شدن پولادوند، سپاه توران بار دیگر شکست خورد و افراسیاب از میدان
 جنگ گریخت.

درفشش به جا ماند و او خود برفت سوی چین و ماچین خرامید تفت

جنگ رستم با اکوان دیو

پس از شکست سپاه توران، رستم به سیستان رفت. روزی در بزم کیخسرو چوپانی

شتابان نزد کیخسرو آمد و گفت که دیوی خواب و آسایش را بر مردم حرام کرده است.

یکی نره شیر است گویی دژم همی بفکند یال اسبان ز هم
کیخسرو نامه‌ای به رستم نوشت و او را به جنگ اکوان دیودعوت کرد. رستم به جنگ
اکوان دیو آمد و در کنار چشمه‌ای به خواب رفت.

چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد بیرید و برداشتش ز هامون به گردون برافراختش

اکوان دیورستم را بامقدار زیادی از زمین کنده بر آسمان بلند کرد و گفت:

سوی آبت اندازم ار سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
رستم که می دانست گفتار و اندیشه و کار دیوان واژگونه است، گفت:

به دریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
به کوهم برانداز تا ببر و شیر بینند چنگال مرد دلیر

و دیو خندید و خواست برعکس خواست رستم رفتار کند. پس:

به دریای ژرف اندر انداختش چنان چون شنیدش دگر ساختش

رستم با دست راست در دریا شنا می کرد و با دست چپ نهنگانی را که آهنگ او
می کردند، می کشت:

ز دریا به مردی به یک سو کشید برآمد به هامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد بند میان بر چشمه بنهاد بیر بیان
کمند و سلیحش چو بگند نم زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود بدو دیو بد گوهر آشفته بود

نُبد رخس رخشان در آن مرغزار
برآشفت و برداشت زین و لگام
چنین است رسم سرای درشت
پیاده همی رفت جویان شکار
همه بیشه و آبهای روان
گله‌دار اسپان افراسیاب
دمان رخس بر مادیانان چو دیو
چو رستم بدیدش کیانی کمند
لگامش به سر بر زد و برنشست
گله هرکجا دید یکسر براند
گله‌دار چون بانگ اسبان شنید

گله‌دار سواران نگهبان را فراخواند و سواران با تعجب به دنبال رستم شتافتند:

که یارد بدین مرغزار آمدن
چو رستم شتابندگان را بدید
بغرید چون شیر و برگفت نام
به نزدیک چندین سوار آمدن
سبک تیغ تیز از میان برکشید
که من رستم پور دستان نسام

رستم با آنان جنگید و گله اسبان راراند و برد. اما:

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
به جایی که هر سال چویان گله
خود و دو هزار از یل نامدار
ابا باده و رود و گردان بهم
چو نزدیک آن مرغزاران رسید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت
چو چویان بر شاه توران رسید
که تنها گله برد رستم ز دشت
به دیدار اسب آمد افراسیاب
بران دشت و آن آب کردی یله
رسیدند تازان بران مرغزار
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
ز اسپان و چویان نشانی ندید
همه اسپ یک بردگر بر گذشت
بدو بازگفت آن شگفتی که دید
ز ما کشت بسیار و اندر گذشت

تورانیان از این خواری و زبونی خود تا پای جان خشمگین شدند و با تعداد بسیاری مرد جنگی و چهار پیل سپید به دنبال رستم رفتند و رستم:

بریشان بیارید چون زاله میخ
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 ازو بستد آن چار پیل سپید
 چو برگشت برداشت پیل و رمه
 بیامد گرازان بران چشمه باز
 دگرباره اکوان بدو باز خورد
 برستی ز دریا و چنگ نهنگ
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو
 ز فترک بگشاد پیچان کمند
 بیچید بر زین و گرز گران
 بزد بر سر دیو چون پیل مست
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیو را مردم بدشناس
 هرآن کو گذشت از ره مردمی
 خرد گر برین گفتهها نگرود
 چه گویی تو ای خواجه سالخورد
 که داند که چندین نشیب و فراز
 تگ روزگار از درازی که هست
 که داند کزین گنبد تیز گرد
 چو ببرد رستم سر دیو پست
 به پیشاندر آورد یکسر گله
 همی رفت با پیل و با خواسته

چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
 همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
 شدند آن سپاه از جهان ناامید
 بنه هرچه آمد به چنگش همه
 دلش جنگ جویان به چنگ دراز
 نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
 به دشت آمدی باز پیچان به جنگ
 برآورد چون سیر جنگی غریو
 بیفکند و آمد میانش به بند
 برآهیخت چون پُتک آهنگران
 سرو مغزش از گرز او گشت پست
 کز او بود پیروزی زور کین
 کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
 ز دیوان شمر مشمر از آدمی
 مگر نیک مغزش همی نشنود
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 به پیش آرد این روزگار دراز
 همی بگذراند سخنها ز دست
 در او سور چند است و چندی نبرد
 بران باره پیل پیکر نشست
 بنه هر چه کردند ترکان یله
 وزو شد جهان یکسر آراسته

شاه کیخسرو به پذیره او رفت و از داستان جنگ رستم و قدرت خداوند که چنین پهلوانی آفریده است، در شگفت ماند. رستم هنگام بازگشتن به زابلستان گفت:

شوم زود و آیم به درگاه باز بیاید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش به پیل و گله نشاید چنین خوار کردن یله

داستان بیژن و منیژه

در زمان سلطنت کیخسرو، جمعی از ارمنیان نزد کیخسرو آمدند و شکایت کردند که گرازها مزارع آنان را نابود می‌کنند. بیژن، فرزند گیو، همراه گرگین به شکار گراز رفت و بیژن از گرگین خواست که در جنگ گراز به او یاری کند. اما:

به بیژن چنین گفت گرگین گو که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر تو بستی مرین رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد همه چشمش از روی او تیره شد

بیژن خود به پیشه رفت و گرازها را کشت و دندانهای آنها را برداشت که به شاه نشان دهد. گرگین در دل به او حسد ورزید، اما روی خوش نشان داد و:

به بیژن چنین گفت کای پهلوان یکی جشنگاهست زایدتر نه دور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد کز و شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آبروان یکی جایگه از در پهلوان
ازین پس کنون تا نه بس روزگار شود چون بهشت آن در و مرغزار
پریچهره بینی همه دشت و کوه زهر سو نشسته به شادی گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
 همه دخت توران پوشیده روی
 همه رخ پر از گل همه چشم خواب
 اگر ما به نزدیک آن جشنگاه
 بگیریم از ایشان پریچهره چند
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
 گهی نام جست اندر آن گاه کام

هر دو به سوی آن بیسه تاختند و بیژن خود را آراست و جلوتر به جشنگاه منیژه رفت.

بیامد به نزدیک آن بیسه شد
 به زیر یکی سرو بُن شد بلند
 به نزدیک آن خیمه خوبچهر
 همه دشت ز آوای رود و سرود
 منیژه چو از خیمه کردش نگاه
 به رخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه تهم پهلوان بر سرش
 به پرده درون دُخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 پرسش که چون آمدی ایدرا
 پریزاده‌ای یا سیاوخشیا
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 بیژن نام خود را گفت و گفت که :

دل کامجویش پراندیشه شد
 که تا ز آفتابش نباشد گزند
 بیامد به دلش اندر افروخت مهر
 روان را همی داد گفستی درود
 بدید آن سهی قد لشکر پناه
 بنفشه گرفته دو برگ سمن
 درفشان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش دگر شد به خوی
 که رو زیر آن شاخ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد گر پرست
 نیایی بدین بزمگاه اندرا
 که دلها به مهت همی بخشیا
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

بدین بزمگاه آمدستم فراز
مگر چهره دخت افراسیاب
دایه او را به نزد منیژه برد.

به پرده درآمد چو سرو بلند
منیژه بیامد گرفتش به بر
پرسیدش از راه و رنج دراز
چرا این چنین روی و بالا و برز
بشستند پایش به مشک و گلاب
بیژن در نزد منیژه ماند و منیژه:

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بفرمود تاداروی هوشبر
بدادند مر بیژن گیو را
به دیدار بیژن نیاز آمدش
پرستنده آمیخت بانوش بر
مر آن نیکدل نامور نیو را

پس منیژه بیژن را مدهوش با خود به قصر افراسیاب برد. افراسیاب از این ماجرا خبردار شد و بیژن را اسیر کردند و می خواستند او را بکشند، اما با میانجیگری پیران از آن منصرف شدند و به فرمان افراسیاب بیژن را به چاه افکندند.

گرگین به تنهایی نزد گیو، پدر بیژن، رفت و به دروغ به او گفت که فرزندات را گراز کشت. گیو سخنان گرگین را باور نکرد و شکایت به کیخسرو برد و کیخسرو در جام جهان نما نگاه کرد و بیژن را در چاه دید. نامه ای به زابلستان به رستم نوشت و برای نجات بیژن از او کمک خواست. رستم در جامه بازرگانان با هفت یل ایرانی به توران زمین رفت و همین که خبر آمدن بازرگانان ایرانی به گوش منیژه رسید، خودش را به رستم رساند و ماجرا را چنین تعریف کرد:

منیژه منم دخت افراسیاب
از این زارتر چون بود روزگار
برهنه ندیده مرا آفتاب
سرآرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه
رستم خود را به منیژه شناسانید و:

بدو گفت رستم که ای خوبچهر
چرا نزد باب تو خواهشگران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
سبک دست رستم به سان پری
منیژه بیامد بدان چاه سر
بگسترد بیژن پس آن نان پاک
چو دست خورش برد زان داوری
بخندید خندیدنی شاهوار

چرا باری از دیدگان آب مهر
نینگیزی از هر سوی مهتران
بجوشدش خون و بسوزد جگر
نوشته بدو اندرون نان نرم
بدو در نهان کرد انگشتی
دوان و خورشها گرفته بیر
پر اومید یزدان دل از بیم و باک
بدید آن نهان کرده انگشتی
چنان کامد آوازش از چاهسار

پس به منیژه پیغام داد که نزد رستم رود و او را به سوی چاه بیژن راهنمایی کند.

تهمتن بپوشید رومی زره
بزافکنند بند زره از گره

در آوردن رستم بیژن را از چاه

یرسر چاه بیژن سنگ بزرگی بود که هفت پهلوان از سران سپاه ایران نتوانستند آن را
از جای بردارند و رستم:

ز یزدان زور آفرین زور خواست
فرو هشت رستم به زندان کمند
برهنه تن و موی و ناخن دراز
خروشید رستم چو او را بدید
بزد دست و بگست زنجیر و بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار

بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بر آوردش از چاه با پایبند
گدازیده از درد و رنج و نیاز
همه تن در آهن شده ناپدید
جدا کرد از او حلقه پایبند
به يك دست بیژن به دیگر زوار

پر از غم نشستند هر دو جوان
 تهمت بفرمود شستن سرش
 از آن پس چو گرگین به نزدیک اوی
 ز کردار بد پوزش آورد پیش
 دل بیژن از کینش آمد براه
 شتر بار کردند واسبان به زین
 نشست از بر رخس نام آوران
 به بیژن بفرمود رستم که شو
 که من امشب از کین افراسیاب
 یکی کار سازم کنون بر درش
 بدو گفت بیژن منم پیشرو
 همی یاد کردند بر پهلوان
 یکی جامه پوشید نو بربرش
 بیامد بمالید بر خاک روی
 بپیچید از آن خام کردار خویش
 مکافات ناورد پیش گناه
 پوشید رستم سلیح گزین
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 تو با اشکش و بامنیزه برو
 نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
 که فردا بخندد برو لشکرش
 که از من همی کینه سازند نو

شبیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب

رستم به همراه هفت تن از پهلوانان بر ایوان افراسیاب شبیخون زد.

عنانها فکندند بر پیش زین
 پشد تا به درگاه افراسیاب
 ز دهلیز در رستم آواز داد
 بخفتی تو بر گاه و بیژن به چاه
 منم رستم زابلی پور زال
 ز هر سو خروش و تکاپوی خاست
 کشیدند گردان همه تیغ کین
 به هنگام آسایش و گاه خواب
 که خواب تو خوش بادو گردانت شاد
 مگر باره دیدی ز آهن به راه
 نه هنگام خوابست و آرام و حال
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست

سحرگاه افراسیاب در مقابل دلیران ایران سپاهی عظیم آراست.

کشیدند لشکر بر آن پهن جای
 بیاراست رستم یکی رزمگاه
 ز هر سو بیستند از آهن سرای
 که از گرد اسبان زمین شد سیاه

در این جنگ از يك سو سپاهیان توران زمین و از سوی دیگر رستم و رهام و زنگه و بیژن و گیو و فرهاد و گرگین و اشکش با هم می جنگیدند.

ز جوشن یکی باره آهنین	کشیدند گردان به روی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه	ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز	تو گفتمی برآمد همی رستخیز
همی گرز بارید همچون تگرگ	آبر جوشن و تیر و برخود و ترگ
وزان رستمی ازدهافش درفش	شده روی خورشید تابان بنفش

سرانجام سپاهیان توران شکست خوردند. پس از این پیروزی رستم با سرافرازی بیژن را به ایران نزد کیخسرو آورد و مورد محبت شاهنشاه ایران قرار گرفت.

داستان دوازده رخ

افراسیاب به انتقام حمله رستم به آستان خود لشکری گران به ایران کشید.
پس آگاهی آمد به پیروز شاه که آمد ز توران به ایران سپاه
سر مرز ایران به پیران سپرد سپاهی فرستاد با او نه خُرد
و از آن سوی خسرو آماده جنگ با افراسیاب شد.
از ایوان به میدان خرامید شاه بیاراستند از بر پیل گاه
در این پیکار اغلب پهلوانان ایران شرکت داشتند و گودرز سپهدار ایران و مأمور
مقابله با پیران بود. در این جنگ هومان، پهلوان نامی توران و برادر پیران و یسه به
دست بیژن کشته شد و نستین، برادر هومان به ایران شیبخون زد، ولی:
چو بیژن به نستین اندر رسید درفش سَرِ ویسگان را بدید
عمودی بزد کان سر ترگ دار تهی ماند ازو مغز و برگشت کار
پس از جنگ و گفتگوی بسیار، قرار بر این شد که از هر يك از دو سپاه ایران و توران
یازده پهلوان نامبردار و بزرگ بایکدیگر بجنگند و هیچکس به یاری پهلوان مغلوب
نرود تا از کشتار بزرگ و جنگ همگروه دو لشکر پیشگیری شود:

ابا هر سواری ز ایران سپاه
 نهادند پس گیو را با گروهی
 دگر با فریرز کاوس تفت
 چو رهام گودرز با بارمان
 گرازه بشد با سیامک به جنگ
 چو گرگین کار آزموده سوار
 ابا بیژن گیو روین گرد
 چو اخواست بازنگه شاوران
 چو دیگر فروهل بُد و زنگله
 هجیر و سپهرم بکردار شیر
 چو گودرز گشواد و پیران بهم
 میان بسته هر دو سپهد به کین
 بخوردند سوگند یک با دگر
 بدان تا کرا گردد امروز کار

ز توران یکی شد ورا رزمخواه
 که همزور بودند و پرخاشجوی
 چو گلباد ویسه به آورد رفت
 برفتند یک با دگر بد گمان
 چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
 که با اندریمان کند کارزار
 به جنگ از جهان روشنایی ببرد
 دگر برته با کهرم ازیاوران
 برون تاختند از میان گله
 بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
 همه ساخته دل به درد و ستم
 چه از پادشاهی چه از بهر دین
 که کس برنگرداند از کینه سر
 که پیروز برگردد از کارزار

جنگ فریرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریرز نیو دلیر
 به نزدیک کلباد ویسه دمان
 برآورد و زد تیغ بر گردنش

ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
 بیامد به زه بر نهاده کمان
 به دو نیمه شد تا کمرگه تنش

رزم گیو با گروهی زره واسیر شدن گروهی

سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
 عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
 فرود آمد از اسب جنگی پلنگ

دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
 که خون اندر آمد ز تارک به روی
 دودست از پس پشت بسته چو سنگ

رزم گرازه با سیامک تورانی و کشته شدن سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه	بشد با گرازه به آوردگاه
گرازه بزد دست بر سان شیر	مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان	بریزید و هم در زمان داد جان

رزم فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فروهل بُد و زنگله	دو جنگی بکردار شیر یله
به ایران نبرده به تیر و کمان	نبد چون فروهل دگر بدگمان
ابر زنگله تیر باران گرفت	به هر سو کمین سواران گرفت
نگون شد سر زنگله جان بداد	همانا که جز روزبد را نزاد

رزم رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود	که با بارمان او نبرد آزمود
یکی نیزه انداخت بر ران اوی	کز اسب اندر آمد به فرمان اوی
جداشد ز باره هم آنگاه ترك	ز اسب اندر افتاد ترك سترك
جداگشت ازو بارمان همچو گرد	سوار اندر آمد ز باد نبرد
به پشت اندرش نیزه‌ای زد دگر	سنان اندر آمد میان جگر

رزم بیژن با رویین و کشته شدن رویین

ششم بیژن گیو و رویین دمان	به زه بر نهادند هر دو کمان
به رومی عمود آنگهی پور گیو	همی گشت با گرد رویین نیو
زد ازباد بر سرش رومی ستون	فروریخت از تارکش مغز و خون

رزم هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

سپهرم ز خویشان افراسیاب گو نامور بود با جاه و آب
 هجیر دلاور بکردار شیر به روی سپهرم برآمد دلیر
 یکی تیغ زد بر سر ترك اوی که آمد هم اندر زمان مرگ اوی

رزم زنگه شاوران باخواست و کشته شدن اخواست

به هشتم ز گردان و ناماوران بشد ساخته زنگه شاوران
 که همزمش از بخت آخواست بود که از جنگ هرگز نه بر کاست بود
 بدانگه که زنگه بدو دست یافت سنان سوی او کرد و اندر شتافت
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی کز اسبش نگون کرد و بر زد به روی

رزم گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

برون رفت گرگین نهم کینه خواه ابا اندریمان ز توران سپاه
 یکی تیر گرگین بزد بر سرش که بردوخت با ترك رومی برش
 فرود آمد از اسب گرگین چو گرد سر اندریمان ز تن دور کرد

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

دهم برته باکهرم تیغ زن دو خونی و هر دو سر انجمن
 یکایک بیچید از برته روی یکی تیغ زد بر سر ترك اوی
 که تا سینه کهرم به دو نیم گشت دل دشمن از برته پر بیم گشت

رزم گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت ز ترکان بُد کس بر آن پهن دشت

چنان شد که پیران ز توران سپاه سواری ندید اندر آوردگاه
 سپهدار ایران و توران بهم فراز آمدند اندرین کین دژم
 پیران در جنگ با گودرز فرار کرد و کسی از تورانیان به یاریش نیامد. گودرز گفت که
 زنه‌ار بخواهد شاید شاه ایران او را ببخشد. ولی پیران پیشنهاد او را نپذیرفت و مجدداً
 جنگ با ژوبین آغاز شد و گودرز:

بینداخت ژوبین به پیران رسید زره در برش سر بسر بردرید
 برآمدش خون جگر از دهان روانش ز تن رفت هم در زمان
 چو گودرز دیدش چنین مرده، خوار به خاک و به خون برطپیده بزار
 درفشی به بالینش بر پای کرد سرش را بدان سایه در جای کرد
 و بدین ترتیب پهلوانان ایران یازده تن از دلیران توران زمین را به خاک هلاکت
 افکندند. و لَه‌اک و فرشیدورد آخرین پهلوانان نامی سپاه توران از میدان جنگ
 گریخته و گسته‌م و بیژن آنان را تعقیب کردند. شبانگاه گسته‌م با هردو دلاور روبرو
 شد.

ز بیشه به بالا نهادند روی دو خونی دلاور دو پرخاشنجوی
 گرفتند یک با دگر گفتگوی که یک تن سوی ما نهادست روی
 جز از گسته‌م نیست کامد به جنگ درفش دلیران گرفته به چنگ
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
 یکی تیغ زد بر سرش گسته‌م که با خون برآمیخت مغزش بهم
 چو لَه‌اک روی برادر بدید بدانست کز کارزار آرمید
 بینداخت تیری سوی گسته‌م همی از دو دیده بیارید نم
 یکایک بر او گسته‌م دست یافت ز کینه چنان خسته اندر شتافت
 به گردنش برزد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه زو رستخیز
 در پایان جنگ، کیخسرو به بازدید سپاه آمد و پهلوانان را نواخت. آنگاه گیوگروی

زره، قاتل سیاوش، را به نزد کیخسرو آورد و:

نگه کرد خسرو بر آن زشت روی چو دیوان به سر بر فروخته موی
گروی زره را تا گره تا گره بفرمود تا برکشیدند زره
چو بندش سراسر جدا شد ز بند سرش را برید چون گوسفند
پس از این شکست، تورانیان از کیخسرو تقاضای عفو کردند و کیخسرو آنان
را بخشید.

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

برآمد خروشیدن کَرَنای به هامون کشیدند پرده سرای
این جنگ یکی از بزرگترین جنگهای افراسیاب با ایران بود و شیده، پسر افراسیاب با
خسرو پادشاه ایران روبرو شد.

برانگیخت شبرنگ بهزاد را که اندر نوشتی به تک باد را
میان دو صف شیده او را بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش رد توی ای پسندیده پر خرد
نیبره جهاندار توران سپاه که سایه همی ترگ بر چرخ ماه
برفتند هر دو ز لشکر به دور چنان چون شود مرد شادان به سور

جنگ میان دایی و خواهرزاده درگرفت و سرانجام:

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به رهام داد آن گرانمایه اسب پیاده پیامد چو آذرگشسب
بکردار شیری که بر گور نر زند دست و گور اندر آرد به سر
گرفتش به چپ گردن و راست پشت برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهره پشت او همچو نی شد از درد ریزان و بگسست پی

آنگاه دو لشکر به طور انبوه با هم درآویختند؛

دو لشکر بر آن سان برآویختند چنان شد که گفتی برآمیختند
ز رخسیدن خنجر و تیغ تیز همی جست خورشید راه گریز

و بالاخره افراسیاب در این جنگ هم شکست سختی خورد و متواری شد و به بهشت
گنگ رفت و در آن پناه گرفت. کیخسرو او را تعقیب کرد و مجدداً جنگ سختی بین
افراسیاب و کیخسرو در گرفت.

سپاهی به هامون بیامد ز گنگ که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
ولی سپاهیان توران از وحشت ایرانیان متواری شدند و افراسیاب فراریان توران سپاه
را:

بریدی به خنجر سرش را ز تن جز از خاك و ریگش نبودى كفن
باز هم با همه این تدابیر افراسیاب شکست خورده به دژ پناه برد و نامه به فغفور چین
نوشت. ولی کیخسرو و بهشت گنگ را تسخیر کرد و افراسیاب گریخت. اما کیخسرو
به خانواده افراسیاب آزاری نرساند و آنها را آزاد ساخت. افراسیاب پس از مدتی با
لشکریان بیشمار فغفور چین به جنگ کیخسرو آمد. لیکن فغفور چین با کیخسرو از
در صلح درآمد و خراجگزار او شد. افراسیاب با سپاه اندکی به گنگ دژ در دریای
زره فرار کرد و پس کیخسرو در تعقیب او:

بیامد چو نزدیک مکران رسید ز لشکر جهان دیده ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت که با شهریاران خرد باد جفت

و پیشنهاد اطاعت به شاه مکران کرد ولی شاه مکران با کیخسرو از در جنگ درآمد و در
این جنگ کشته شد. کیخسرو با سپاه از دریا گذشت و به گنگ دژ رسید. افراسیاب
باز هم از آنجا گریخت و ناپدید شد و این بار تك و تنها ماند. کیخسرو به ایران زمین

بازگشت و برای یافتن افراسیاب به نیایش به درگاه خداوند متوسل شد.

گرفتار شدن افراسیاب به دست هوم

افراسیاب پس از گریختن از گنگ دژ:

نه ایمن به جان و نه تن سودمند هراسان همیشه ز بیم و گزند
و بالاخره در غاری پنهان شد و پهلوانی از نژاد فریدون به نام هوم او را یافت.

برآویخت با هوم افراسیاب همی کرد در چاره جستن شتاب
برآویختند هر دوان سخت دیر بر آخر و را هوم آورد زیر
و هوم دستهای او را بست. افراسیاب زاری کرد و گفت:

چنین راند بر سر سپهر بلند که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد و گر دیده اژدها بسپرد
بیخشای بر من که بیچاره‌ام و گر چند بر تن ستمکاره‌ام

و آنقدر ناله کرد که هوم را دل به رحم آمد و کمند را سست کرد و افراسیاب:

بیچید و زو خویشان در کشید به دریا درون جست و شد ناپدید
و هوم ماجرا را برای کیخسرو و کاووس تعریف کرد. و کیخسرو کنار دریا رفت و به
ابتکار هوم گرسیوز را، که اسیر ایرانیان بود، شکنجه دادند و افراسیاب فریاد او را
شنید و:

چو بشنید آوازش افراسیاب هم‌آنکه برآمد ز دریای آب
آنگاه افراسیاب هم دستگیر شد و کیخسرو:

بیامد جهاندار با تیغ تیز سری پر ز کینه دلی پر ستیز
کیخسرو از خون سیاوش و سایر جنایات افراسیاب با او سخن گفت و آنگاه:

به شمشیر هندی بزد گردنش به خاک اندر افکند تاری تنش
 ز خون لعل شد ریش و موی سپید برادرش گشت از جهان ناامید
 و پس از مرگ افراسیاب گرسیوز را به دژ خیم سپرد و دژ خیم :
 میان سپهد به دو نیم کرد سپه راهمه دل پر از بیم کرد

مردن کیکاووس و بر تخت نشستن کیخسرو

کیکاووس پس از یکصد و پنجاه سال زندگی جهان را بدرود گفت و کیخسرو رسماً تاجگذاری کرد.

ناپدید شدن کیخسرو

کیخسرو پس از شصت سال پادشاهی، تاج و تخت را به لهراسب، که از نژاد کیقباد بود، سپرد و چون از زندگی سیر آمد با نیایش وزاری از خداوند خواست تا او را به نزد خود ببرد. بزرگان باور نکردند و پنداشتند که :

مگر دیو با او هم آواز گشت که از راه یزدان سرش باز گشت
 فریدون و هوشنگ یزدان پرست نبردند هرگز بدین کار دست

سرانجام پس از گفتگوهای بسیار، کیخسرو به همراهی چند تن از سرداران خود چون طوس و گیو و فریرز و بیژن و گستهم به کوه دوردستی رفت و در کنار چشمه آبی از چشم ناپدید شد.

چو از کوه خورشید سر بر کشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید
 و پهلوانانی که با او همراه بودند، در تعجب ماندند که :

خردمند ازین کار خندان شود که زنده کسی پیش یزدان شود
 بجستند از آن جایگه شاه جوی به ریک و بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان ز ره بازگشتند چون بیهشان
یکایک به برف اندرون ماندند ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

هرگز کسی نشانی از آنان نیافت ورستم وزال و گودرز و دیگران که پس از رفتن شاه و
پهلوانان در انتظار بر کوه ماندند، پس از زمان درازی گریان بازگشتند:

کجا آن یلان و کیان جهان از اندیشه دل دورکن تا توان

پادشاهی لهراسب

کیخسرو قبل از ناپدید شدن، لهراسب را به جانشینی خود برگزید و لهراسب یکصد و بیست سال سلطنت کرد و دانشمندان بسیاری به درگاه او جمع شدند.

ز هر مرز هر کس که دانا بُدند به پیمانش اندر توانا بُدند
ز هر کشوری برگرفتند راه رسیدند یکسر به درگاه شاه
لهراسب دو پسر داشت:

یکی نام گشتاسب دیگر زَریر که زیر آوریِ سر نَرّه شیر
گشتاسب از پدر می خواست که پادشاهی را به او واگذار کند و چون لهراسب
نپذیرفت، او به قهر بسوی هندوستان رفت ولی زَریر به دنبال او رفت و او را نزد پدر
باز آورد. ولی دیگر بار گشتاسب به همین بهانه به روم رفت و پس از ماجراهایی نزد
آهنگری به نام بوراب شاگرد شد.

چو بشنید بوراب ازو داستان به یاری او گشت همداستان
به گشتاسب دادند پتک گران برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی ازو گشت بازار پر گفتگوی

آهنگر از ترس، عذر گشتاسب را خواست و بالاخره گشتاسب با دهقانی آشنا شد و دهقان در پاسخ گشتاسب، که نسب او را پرسیده بود، گفت:

من از تخم شاه آفریدون گرد که آن تخمه اندر جهان نیست خرد
و چون گشتاسب با وی همراه گشت:
بسان برادر همی داشتش زمانی بنا کام نگذاشتش

گشتاسب نامه

داستان کتایون دختر قیصر

قیصر روم سه دختر داشت که بزرگترین آنها کتایون نام داشت. و در آن روزگار رسم بر این بود که دختر قیصر هنگام بلوغ در يك میهمانی بزرگ می توانست شوهر خود را از میان خواستگاران مدعو، که همه از طبقات اصیل بودند، انتخاب کند.

کتایون چنان دید يك شب به خواب	که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی	از انبوه مردم ثریا شندی
سرانجمن بود بیگانه‌ای	غریبی دل آزار و فرزانه‌ای
به بالای سرو و به دیدار ماه	نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته گل کتایون بدوی	بدادی و زو بستدی رنگ و بوی

در میهمانی که قیصر برای شوهرگزینی کتایون ترتیب داده بود، کتایون گشتاسب را انتخاب کرد و:

چو دستور آموزگار آن بدید	هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن	به بالای سروسهی در چمن
بدآن است کو را ندانیم کیست	تو گویی همه فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد	که از پرده عیب آورد بر نژاد

هم او را و آن را که او برگزید به کاخ اندرون سر بیاید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت گفتی انبازجوی نگفتی که رومی سرافرازجوی
چو بشنید قیصر برآن برنهاد که دخت گرامی به گشتاسب داد
برفتند ز ایوان قیصر بدرد کتایون و گشتاسب با باد سرد

پس از این که قیصر دختر خود را به گشتاسب داد مردی به نام میرین دومین دختر قیصر را خواستگاری کرد و چون قیصر از انتخاب دختر اول خودش ناراضی بود گفت می بایست کسی که از این پس با دختران من ازدواج می کند کاری بزرگ انجام دهد و برای میرین جنگ با گرگی درنده و عظیم الجثه که همانند پیلی خروشان بود تعیین کرد و میرین گفت:

من این چاره اکنون به جای آورم ز هر گونه پاکیزه رای آورم
آنگاه نزد اخترشناسان رفت و آنها گفتند که پهلوانی از ایران به روم می آید و سه کار بزرگ انجام می دهد یکی آنکه دختر قیصر را به زنی می گیرد و دوم و سوم این که ددان سهمگینی را می کشد. میرین نزد گشتاسب رفت و وی را به جنگ گرگ فرستاد.

چو گشتاسب آن ازدها را بدید کمان را بمالید و اندر کشید
دد از تیر گشتاسبی خسته شد دلیریش با درد پیوسته شد
و آنگاه میرین نزد قیصر رفت و:

چنین گفت کای نامدار بزرگ به پایان رسید آن زیانهای گرگ
و آنگاه:

همان روز قیصر سقف را بخواند به ایوان و دختر به میرین رساند

به زنی خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

اهرن نامی از بزرگان روم دختر سوم قیصر را به زنی خواست و قیصر در پاسخ او گفت:

چو میرین یکی کار بایدت کرد وز آن پس تو باشی سرافراز مرد
به کوه سقیلا یکی اژدهاست که کشور همه ساله زو در بلاست
اهرن هم با راهنمایی میرین از گشتاسب یاری خواست و گشتاسب به جنگ اژدها رفت.

چو از پیش زین اندر آویخت ترگ بر او تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
همی ریخت زو زهر تا گشت سست به زهر و به خون کوه یکسر بشت

گشتاسب دندان اژدها را کند و لاشه آن را برای اهرن فرستاد و اهرن هم لاشه را با گردونه عظیمی که بوسیله گاوان حمل می شد به نزد قیصر برد و قیصر هم دختر سوم خود را به او داد. از طرفی کتایون که خبر نداشت این دود بوسیله شوهرش کشته شده است، به گشتاسب گفت تو هم باید رشادت خود را به مردم نشان دهی و آنگاه به گشتاسب گفت:

به روم از بزرگان دو مهتر بُدند که با تاج و با گنج و افسر بُدند
یکی آن که نر اژدها را بکشت فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست همه روم یکسر پر آوای اوست

گشتاسب هم به خاطر کتایون به میدان رفت تا هنرنمایی کند:

از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست میان سواران برانداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای یلان را همه سست شد دست پای

وسپس به هنرنمایی با کمان پرداخت:

بیفکند چوگان کمان برگرفت زه و تیر از او دست بر سر گرفت

و قیصر از هنرنمایی او در شگفت ماند و پرسید کیستی و از کجا آمده‌ای؟

چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد گذشته سخنها بر اویرشمرد

به پوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت بیداد رفت ای جوان

کنون آن گرامی کتابون کجاست مرا گر ستمکاره خوانی رواست

و دستور داد تا دخترش را بیاورند:

بدو گفت قیصر که ای ماهروی گزیدی تو اندر خور خویش شوی

نامه قیصر به الیاس و بازخواستن از او

قیصر به الیاس که در مرز خزر مهتر و مرزبان بود نامه نوشت و از او بازخواست ولی

الیاس گفت:

اگر من نخواهم همی باز روم شما شاد باشید ز آن مرز و بوم

و وقتی نامه به قیصر رسید:

غمی گشت قیصر ز گفتارشان چو بشنید زان گونه بازارشان

سرافراز قیصر به گشتاسب گفت که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

و آنگاه جنگ سختی به فرماندهی گشتاسب از طرف قیصر با الیاس درگرفت.

چو گشتاسب الیاس را دید گفت که اکنون هنرها نباید نهفت

بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش بخت آن زمان کار زاری تنش

باخواستن قیصر از لهراسب

پس از آن پیروزی قیصر فرستاده‌ای گسیل داشت و از لهراسب باژ خواست.

اگر باژ بفرستی از مرز خویش بینی سرمایه و ارز خویش
بریشان سپاهی فرستم ز روم که از نعل پیدا نبینند بوم
ولهراسب بر تخت نشسته و متعجب بود از این که:

نبود این هنرها به روم اندرون بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او به هر کشوری باژخواه فرستاد و بر ماه بنهاد گاه
و وقتی لهراسب از فرستاده سؤال کرد قدرت قیصر از چیست؟ گفت:

سواری به نزدیک او آمدست که از بیشه‌ها شیر گیرد به دست
به مردان بخندد همی روز رزم به جام شراب و به هنگام بزم
به رزم و به بزم و به روز شکار جهانبین ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش که بودی گرامی‌تر از افسرش
و سپس لهراسب نام آن دلیر را از وی پرسید.

چنین داد پاسخ که با وی نخست به چهره زریرست گویی درست
به بالا و دیدار و فرهنگ و رای زریر دلیر است گویی بجای
لهراسب از شنیدن نشانی گشتاسب خوشحال شد و به قیصر پیغام داد که برای جنگ
آماده‌ایم.

بردن زریر پیغام لهراسب را به قیصر

لهراسب زریر را احضار کرد و بدو گفت آن سردار کسی جز گشتاسب برادر تو
نیست. من پادشاهی بدومی سپارم، تو با لشگریان به روم بتاز.

زریر سپهد به لهراسب گفت که من راز بیرون کنم از نهفت
زریر پس از رسیدن به روم با پنج تن از خواص بیدار دل به دیدن قیصر رفت.

زریر اندر آمد چو سرو بلند نشست از بر تخت آن ارجمند
به قیصر چنین گفت فرخ زریر که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه کنون یافتست ایدر این پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد تو گفتی ز ایران نیامدش یاد
وزریر از جانب لهراسب به قیصر پیغام داد که:

از این پس نشستم به رومست و بس به ایران نمایم بسیار کس
نه ایران خزر گشت والیاس من که سر برکشیدی از آن انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را بیازم همی هر سوی جنگ را
وقیصر از سکوت گشتاسب غمگین شد.

چو برخاست، قیصر به گشتاسب گفت که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش از این بیودم بر شاه ایران زمین
همان به که من سوی ایشان شوم بگویم همی گفته‌ها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو درخشان کنم در جهان نام تو
سپس گشتاسب به سوی برادر روی نهاد.

چو لشگر بدیدند گشتاسب را سرافرازتر پور لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند پر از درد و پر آب رو آمدند
وزریر به گشتاسب گفت که:

پدر پیر سر شد تو برنادلی ز دیدار پیران چرابگسلی
چنین گفت کایران سراسر تراست سر تخت با تاج و کشور تراست
برادر بیاورد پرمایه تاج همان یاره و طوق با تخت و عاج

چو گشتاسب تخت پدر دید شاد نشست از برش تاج برسر نهاد
و به قیصر پیغام داد که چون کارها به مراد دل توست تنها نزد زریر و لشگریانش
حرکت کن و قیصر:

همی راند تاسوی ایشان رسید به نزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسب را دید بر تخت و تاج نهاده به سر برز پیروزه تاج
بدانست قیصر که گشتاسب اوست فروزنده تخت لهراسب اوست
ازان کرده خویش پوزش گرفت بیچید ز آن روزگار شگفت
گشتاسب عذر او را پذیرفت و:

بدو گفت چون تیره گردد هوا فروزیدن شمع باشد روا
برما فرست آن که ما را گزید که او درد ورنج فراوان کشید
و قیصر هدایای بیشمار و کنج فراوان به سوی کتایون گسیل داشت و کتایون را نزد
شوهرش گشتاسب فرستاد. آنگاه گشتاسب:

بدوگفت تازندهام باژ روم نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
وگشتاسب وزریر به نزد لهراسب بازگشتند و شاه تاج شاهی را به گشتاسب بخشید.
بدو شادمان گشت لهراسب شاه مر او را نشاند از بر تخت و گاه
وگشتاسب به پدر گفت:

چو مهتر کنی من ترا کهترم بکوشم که گرد ترانسپرم

آغاز گفتار دقیقی

چنان دید گوینده يك شب به خواب که يك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی بران جام می داستانها زدی

به فردوسی آواز دادی که می بدین نامه گر چند بشتافتی
 ازین باره من پیش گفتم سخن ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
 کنون من بگویم سخن کو بگفت مخور جز بر آیین کاوس کی
 کنون هرچه جستی همه یافتی سخن را نیامد سراسر به بن
 بگفتم سر آمد مرا روزگار منم زنده او گشت با خاك جفت

* * *

پادشاهی گشتاسب

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت به بلخ گزین شد بران نوبهار
 مران خانه را داشتندی چنان بدان خانه شد شاه یزدان پرست
 پوشید جامه پرستش پلاس فرود آمد از جایگاه نشست
 خرد را چنان کرد باید سپاس که یزدان پرستان بدان روزگار

گشتاسب بر تخت نشست و در روزگار او زردشت پیغمبر ظهور کرد.

ظهور زردشت

چو يك چند سالان برآمد برین در ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
 همه برگ او پند و بارش خرد خجسته پی و نام او زردهشت
 به شاه جهان گفت پیغمبرم جهان آفرین گفت پذیر دین
 که بی خاك و آبش برآورده ام مگر تا تواند چنین کرد کس
 درختی پدید آمد اندر زمین درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
 کسی کو چنین برخورد کی مُرد که آهرمن بدکنش را بکشت
 سوی تو خرد رهنمون آورم نگه کن برین آسمان و زمین
 نگه کن بدو تاش چون کرده ام مگر من که هستم جهاندار و بس

گرایدون که دانی که من کردم این
 ز گوینده پذیر به دین اوی
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز ازو راه و آیین اوی
 و گشتاسب به آیین او گروید.

همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن فرّه ایزدی
 پر از نور مینو بید دخمه‌ها
 پس آزاده گشتاسب بر شد به گاه
 پراگند اندر جهان موبدان
 به شاه کیان گفت زردشت پیر
 که تو باژ بدهی به سالار چین
 نباشم برین نیز همداستان
 به ترکان نداد هیچ کس باژ شاه
 بیستند کشتی به دین آمدند
 برفت از دل بدسگالان بدی
 وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها
 فرستاد هرسو به کشور سپاه
 نهاد از بر آذران گنبدان
 که در دین ما این نباشد هژیر
 نه اندر خور دین ما باشد این
 که شاهان مادرگه باستان
 برین روزگار گذشته گواه
 وقتی ارجاسب، پادشاه چین، از این آگاهی یافت، خشمگین شد و به اطرافیان خود گفت:

به ایران شویم از پس کار اوی
 برانیم از پیش و خوارش کنیم
 و طی نامه‌ای به گشتاسب نوشت:

زن و کودکان را بیارم ز پیش
 و وقتی نامه به گشتاسب رسید برآشفتم و موبدان و سپهداران را بخواست که:

چه بینید گفتم بدین اندرون
 که ناخوش بود دوستی با کسی
 من از تخمه ایرج پاک‌زاد
 چه گوید کاین را سرانجام چون
 که مایه ندارد ز دانش بسی
 وی از تخمه تور جادو نژاد

جنگ گشتاسب با ارجاسب

آنگاه گشتاسب سپاهی برای جنگ با ارجاسب بیاراست. در این هنگام اسفندیار، پسر گشتاسب و کتایون، جوانی دلیر و پهلوانی بنام شده بود. و از آن سوی، ارجاسب با لشکری عظیم به سوی ایران تاخت.

همی کرد غارت همی سوخت کاخ درختان همی کند با بیخ و شاخ
گشتاسب نامه به مرزداران نوشت و خود به پیشباز دشمن رفت:

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید سپاهی که هرگز چنان کس ندید
در اولین جنگ اردشیر، شیدسب، گرامی و نیوزار، سرداران ایران کشته شدند.

زمینها پر از کشته و خسته بود سراپرده‌ها نیز بر بسته بود
در و دشتها شد همه لاله‌گون به دشت و بیابان همی رفت خون
وبعد از دو هفته، زیر برادر گشتاسب، نیز به دست بیدرفش سردار توران زمین کشته شد.

بینداخت ژوبین زهر آب دار ز پنهان بر آن شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش به خون تر شد آن شهریاری تنش

آغاز جنگ‌های اسفندیار

اسفندیار، شاهزاده دلاور ایران چون اندوه پدر بدید، به قلب لشکر بیدرفش تاخت و:

زدش پهلوانی یکی بر جگر چنان کز دگر سو برون کرد سر
فرود آمد از باره اسفندیار سلیح زیر آن گو نامدار
از آن جادوی پیر بیرون کشید سرش را ز تن نیمه اندر برید

وقتی ارجاسب کشته شدن سردار سپاه و شکست سپاهیان خود را دید آهنگ گریز کرد
و لشگریانش از اسفندیار بخشش طلبیدند.

کنون کاین سپاه عدو گشت پست ازین سهم و کشتن بدارید دست
که بس زاروارند و بیچاره وار دهید این سگان را به جان زینهار

فرستادن گشتاسب اسفندیار را به گرد جهان برای ترویج دین زردشت

پس از پیروزی، گشتاسب به بلخ بازگشت و اسفندیار را برای تبلیغ دین زرتشت به
گرد جهان فرستاد.

برو گفت پایت به زین اندر ار همه کشوران را به دین اندر آر
از آن شهرها بت پرستان بکش پس آتشکده کن به هر جا به هُش
در این هنگام پهلوانی گرزم نام، که از اسفندیار کینه به دل داشت، از او نزد
گشتاسب بدگویی کرد:

بدان ای جهاندار کاسفندیار بسیجد همی رزم را روی کار
بر آنست کاکنون بیند ترا به شاهی همی بد پسندد ترا

جاماسب به شکارگاه اسفندیار رفت و ازو علت نگرانی پدر را پرسید:

سر شهریارانش گفت ای پسر گناهی ندانم بجای پدر
جهان ویژه کردم به بُرنده تیغ چرا دارد از من به دل شه دریغ

و فرستاده شاه از راه رسید و نامه به اسفندیار داد که به نزد پدر بازگردد.

همه لشکرش را به بهمن سپرد وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد به درگاه آزاد شاه کمر بسته و برنهاد کلاه

در بند افتادن اسفندیار

چون گشتاسب شنید که اسفندیار با کلاه کیانی به خدمت رسیده است همه موبدان را
بخواند و بدانها گفت شنیده اید که:

ز بهر یکی تاج و افسر پسر تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
و به همین سبب:

شه خسروان گفت بند آورید مرا او را ببندید و زین مگذرید
چنانش بیستند پای استوار که هرکش همی دید بگریست زار
چون پس از چند سال گشتاسب رو به سوی سیستان کرد و در بلخ نیز جز لهراسب
دلیری نماند، ارجاسب بار دیگر آهنگ لشگرکشی به ایران کرد:

کنونست هنگام کین خواستن ببايد بسيجيد و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار به بند گران اندرست استوار

* * *

فردوسی گوید:

چو این نامه افتاد در دست من به ماهی گراینده شد شست من
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم به طبع روان باغ بیخو کنیم:

کشته شدن لهراسب در جنگ با ارجاسب

چون ارجاسب به بلخ رسید با لهراسب به جنگ پرداخت و لهراسب با موی سپید در
این جنگ کشته شد:

جهان‌دیده از تیر ترکان بخت
 به خاک اندر آمد سر تاجدار
 بکردند چاک آن بر و جوشنش
 نهادند سر سوی آتشکده
 همه زند و استش برافروختند
 همان دختران را ببردند اسپر
 نگونسار شد مرد یزدان‌پرست
 بر او انجمن شد فراوان سوار
 به شمشیر شد پاره‌پاره تنش
 بران کاخ و ایوان زر آرده
 چه پرمایه‌تر بُد همی سوختند
 چنین کار دشوار آسان مگیر

چون گشتاسب از کشته شدن لهراسب و اسارت دختران خود باخبر شد، به بلخ لشکر کشید.

ز آواز اسپان و زخم تبر
 همه دشت سر بود بی‌تن به خاک
 پسر بود گشتاسب را سی‌وهشت
 بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
 سرانجام گشتاسب بنمود پشت
 همه کوه خارا برآورد پر
 سر گرزداران همه چاک‌چاک
 دلیران کوه و سواران دشت
 به یکبارگی تیره شد بخت شاه
 بدانگه که شد روزگارش درشت

گشتاسب پس از شکست به کوهی گریخت و از جاماسب کمک خواست و او گفت:

تو دانی که فرزندات اسفندیار
 اگر شاه بگشاید او را ز بند
 همی بند سایید به بد روزگار
 نماند بر این کوهسار بلند

جاماسب به امر گشتاسب برای نجات اسفندیار به دیدن او شتافت و او را راضی به آمدن به نزد گشتاسب کرد و آنگاه اسفندیار با یک ضربت زنجیر و بند را گسست:

ببایخت پای و ببیچید دست
 غل و بند و زنجیر درهم شکست
 سپس اسفندیار با جاماسب به نزد گشتاسب رفت و چون گشتاسب فرزند را بدید:

پدر داغ دل بود بر جای جست
 بیوسید و بسترد رویش به دست
 و چون آوازه اسفندیار به گوش لشکریان رسید از هر طرف به سوی وی تاختند و

اسفندیار گفت:

کنون آنچه بد بود از ما گذشت غم رفته نزدیک ما باد گشت
از این پس چو من تیغ را برکشم وزین کوهپایه سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه خاقان چین نه کهرم نه خلخ نه توران‌زمین

رزم اسفندیار با ارجاسب و گریختن ارجاسب

اسفندیار به قلب سپاه ارجاسب حمله برد:

بیفشرد بر گرز پولاد مشت ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد ز دریا برانگیزم امروز گرد
و ارجاسب از میدان گریخت و گرگسار سردار ارجاسب اسیر اسفندیار شد.
گشتاسب به اسفندیار گفت:

پذیرفتم از کردگار بلند که گر تو به توران شوی بی‌گزند
به مردی شوی در دم اژدها کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی همان گنج بی‌رنج و تخت مهی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که بی تو میناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده‌ام نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام
به تخت آورم خواهران را ز بند به بخت جهاندار شاه بلند

داستان هفتخوان اسفندیار

اسفندیار سپاه آراست و همراه پشتون عازم روین دژ شد تا خواهران خود را نجات دهد. خود پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد و گرگسار تورانی که اسیر وی بود، راهنمایی سپاه را به عهده داشت و راه کوتاه‌تر و پرخطر هفتخوان را در پیش گرفتند.

خوان اول

کشتن اسفندیار دو گرگ را

در خوان اول، اسفندیار با دو گرگ درنده روبرو شد و گرگها:

ز هامون سوی او نهادند روی	دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را به زه کرد دلیر	بغرید بر سان غرنده شیر
بر آهرمنان تیرباران گرفت	بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست	نیامد یکی پیش او تندرست

خوان دوم

کشتن اسفندیار شیران را

در خوان دوم:

بیامد چو با شیر نزدیک شد	جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نر بُد و آن دگر ماده شیر	برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد	بشد ریگ زیرش چو رنگ بسد
ز سر تا میانش به دو نیم کرد	دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش برآشت و آمد فراز	یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
به ریگ اندر افتاد غلطان سرش	ز خون لعل شد دست و رنگین برش

خوان سوم

کشتن اسفندیار ازدها را

در خوان سوم، اسفندیار بر گردونه شیر - نوعی از آبه مجهز که بوسیله اسب حمل می شد* - ایستاد و به جنگ ازدها رفت.

ز دور ازدها بانگ گردون شنید	خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه	تو گفتی که تاریک شد چرخ ماه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید	به یزدان پناهید و دم در کشید

آنگاه ازدها با ضربتی گردونه شیر را درهم شکست و اسفندیار:

برآمد ز صندوق گرد دلیر	یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک	همی دود زهرش برآمد ز خاک

* نظر استاد چنین بوده است. و.

خوان چهارم

کشتن اسفندیار زن جادو را

اسفندیار وارد بیشه‌ای شد و بزم آراست و می خورد و آنگاه:

همانگاه تنبور در برگرفت سراییدن و ناله اندر گرفت
زن جادو آواز اسفندیار چو بشنید چون گل شد اندر بهار
آنگاه به قدرت جادو پیرزن زشت روی:

بیامد به نزدیک اسفندیار دو رخ چون گلستان و گل در کنار
و چون زن جادو به نزدیک اسفندیار رسید اسفندیار فهمید که او جادوگر است و:

بینداخت زنجیر در گردنش برانسان که نیرو ببرد از تنش
به زنجیر شد گنده پیری تباه سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش مبادا که بینی سرش گر برش
آنگاه کرگسار گفت که در خوان پنجم سیمرغ بر کوهی زندگی می‌کند و جنگ با او
برای تو دشوارتر از سایر خوانهاست ولی اسفندیار به گفته او توجهی نکرد و عازم
خوان پنجم شد.

خوان پنجم

کشتن اسفندیار سیمرغ را

این بار هم اسفندیار بر گردونه شیر سوار شد و:

چو سیمرغ از کوه صندوق دید پش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بُد که گردون بگیرد بچنگ بر آن سان که نخجیر گیرد پلنگ

اسفندیار شمشیر از نیام برکشید و:

بر آن تیغها زد دو بال و دو پر نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
به چنگ و به منقار چندی طپید چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چون سپاهیان اسفندیار به جسد سیمرغ رسیدند:

از آن کشته کس روی هامون ندید جز اندام و چنگال پُرخون ندید
پس از کشته شدن سیمرغ، بچه‌های او وحشت زده از کوه گریختند. آنگاه اسفندیار
عازم گذشتن از خوان ششم گردید و گرگسار به او گفت در خوان ششم:

بمانی تو با لشکر نامدار به برف اندر ای فرخ اسفندیار
ازان پس چو اندر بیابان رسی یکی منزل آید به فرسنگ سی
همه ریگ تفته است و با خاک و شیخ برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
برانی برین گونه فرسنگ چل نه با اسب تاو و نه با مرد دل
وز آنجا به رویین دژ آید سپاه بینی یکی مایه‌ور جایگاه

خوان ششم

گذشتن اسفندیار از برف

چو خورشید تابان نهان کرد روی همی رفت خون در پس پشت اوی
به منزل رسید آن سپاه گران همه گرزداران و نیزه‌وران
بهاری یکی خوش‌منش روز بود دل افروز یا گیتی افروز بود
هم اندر زمان تندبادی ز کوه برآمد که شد نامور زان ستوه
بیارید از آن ابر تاریک برف زمینی پر از برف و بادی شگرف

سه روز و سه شب برف بارید و ناچار اسفندیار با سپاه خود گفت:

همه پیش یزدان نیایش کنید بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کاین بلاها ز ما بگذرد کزین پس گر از ما به کس ننگرد
 پشوتن بیامد به پیش خدای که او بود بر نیکویی رهنمای
 نیایش ز اندازه بگذاشتند همه در زمان دست برداشتند
 همانگه بیامد یکی باد خوش برد ابر و روی هوا گشت کش
 و اسفندیار بدین ترتیب از خوان ششم هم با سپاه به سلامت گذشت.

خوان هفتم

گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار

سپهدار چون پیش لشکر کشید یکی ژرف دریای بی بُن بدید
 اسفندیار با گرگسار تندی کرد که چرا به او دروغ گفته بود که پس از گذشتن از
 برف گرفتار بی آبی خواهد شد و گرگسار گفت:
 نبینم همی از تو جز پایبند چه خواهم ترا جز بلا و گزند
 سپهد بخنید و بگشاد چشم فرو ماند از آن ترك و نمود خشم
 آنگاه اسفندیار به او گفت چنانچه از هفت خوان سالم بگذرم به تو و خاندان تو آسیبی
 نمی رسانم و گرگسار از گفتار خود پوزش طلبید و به فرمان اسفندیار مشکها را پر از
 باد کردند و سپاه از رود گذشت.

سپهد بفرمود تا مشک آب بریزند در آب و در ماهتاب
 به دریا سبکبار شد بارگی سپاه اندر آمد به یکبارگی
 چون سپاه به نزدیک روین دژ رسید به فرمان اسفندیار گرگسار را از بند باز کردند و
 اسفندیار به او گفت به انتقام خون لهراسب و فرشید ورد، ارجاسب و کهرم را:
 سرانشان بپرّم به کین نیا پدید آرم از هر دری کیمیا
 سراسر جگرشان بدوزم به تیر بیارم زن و کودکشانشان اسیر

از شنیدن این سخن گرگسار خشمگین شد و دیگر بار به اسفندیار تندی کرد و اسفندیار:

یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارك به دو نیمه شد تا برش

رفتن اسفندیار به روین دژ به جامه بازرگانان

اسفندیار در لباس بازرگانان به روین دژ رفت تا با استقبال از خطر دژ را فتح کند. اتفاقاً در آن دژ دو خواهر خود را که در جنگ اسیر ارجاسب شده بودند، در حالی که سیور دوششان بود، دید و آنها اسفندیار را نشناختند ولی فهمیدند ایرانی است:

بدو گفت خواهر که ای ساروان
به ایران ز گشتاسب و اسفندیار
نخست از کجا رانده‌ای کاروان
چه آگاهی ای گو نامدار
بدین سان دو دخت یکی پادشا
اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش
پدر شادمان روز و شب خفته خوش

و آنگاه اسفندیار خود را به آنها معرفی کرد و گفت شما چند روزی آرام باشید:

که ایدر من از بهر جنگ آمدم
به رنج از پی نام و ننگ آمدم
اسفندیار شبانگاه آتشی بر بالای دژ برافروخت و پشتن با مشاهده این علامت:

بزد نای سرعین و روینه خم
برآمد ز دژ ناله گاو دم
ز هامون بیامد سوی دژ سپاه
شد از گرد ماه درخشان سپاه
سپاه اسفندیار به دژ حمله کردند و:

به جنگ اندرون گرز اسفندیار
به زیر اندرون باره نامدار
و از طرفی ارجاسب با سپاه عظیم خود عازم مقابله با سپاه اسفندیار شد و:

به جنگ اندر آمد سپاه از دو روی
هر آن کس که بُد گرد و پر خاشجوی

و در این جنگ طرخان از سپاه ارجاسب به دست نوش آذر از سپاه اسفندیار کشته شد.

کشته شدن ارجاسب به دست اسفندیار

چو تاریکتر شد شب اسفندیار بپوشید نوجامه کارزار
به درگاه ارجاسب آمد دلیر زره دار و غران بکردار شیر
در این هنگام هما و به آفرید، خواهران اسفندیار، نزد او آمدند و:

چو ارجاسب از خواب بیدار شد ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید ارجاسب از خوابگاه بپوشید خفتان و رومی کلاه
برآویخت ارجاسب و اسفندیار ز اندازه بگذشتشان کارزار
و اسفندیار:

به زخم اندر ارجاسب را کرد سست ندیدند بر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار

کشتن اسفندیار کهرم را

پس از آنکه ارجاسب به دست اسفندیار کشته شد:

همی پاسبان برخروشید سخت که گشتاسب شاهست پیروزبخت
دل کهرم از دیده بان تیره گشت روانش ز آواز او خیره گشت
و کهرم با سپاه خود از پشت سر بر سپاه ایران حمله کرد:

چو اسفندیار اندر آمد ز جای سپهدار کهرم بیفشرد پای
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت مر او را ازان پشت زین برگرفت

اسفندیار پس از کشتن کهرم فرماندهان بزرگ توران زمین را به دازدو نیز:

بفرمود تا آتش اندر زدند همه شهر توران بهم برزدند
به جایی یکی نامداری نماند به چین و به توران سواری نماند
اسفندیار پس از این پیروزی به نزد پدر بازگشت.

داستان رستم و اسفندیار

چون اسفندیار پادشاهی ایران را از گشتاسب، پدر خود، می خواست، گشتاسب برای از بین بردن اسفندیار موانعی پیش پای او می گذاشت. اسفندیار همیشه این موانع را پیروزمندانه از سر راه خود برمی داشت. بالاخره گشتاسب به او گفت اگر رستم را کشته یا دست بسته نزد من بیاوری پادشاهی را به تو خواهم داد. اسفندیار عزم جنگ با رستم کرد و هرچه رستم عذر و بهانه آورد و شانه از زیر بار جنگ خالی کرد و گفت تو شاهزاده ای و من با تونمی جنگم، اسفندیار زیر بار نرفت و در آغاز جنگ، اسفندیار نژاد رستم را نکوهش کرد و گفت:

من ایدون شنیدستم از موبدان	بزرگان و بیداردل بخردان
که دستان بدگوهر از دیوزاد	به گیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند	همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و موی و رویش سپید	چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برآند	مگر مرغ و ماهی و را بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر	ندید اندرو هیچ آیین و فر
بینداختش پس به پیش کنام	به دیدار او کس نبد شادکام

همی خورد افکنده مردار او
 خجسته بزرگان و شاهان من
 و را برکشیدند و دادند چیز
 یکی سرو بد نابسوده سرش
 ز مردی و بالا و دیدار اوی
 برین‌گونه ناپارسایی گرفت
 ز جامه برهنه تن خوار او
 نیای من و نیکخواهان من
 فراوان بر او سال بگذشت نیز
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 به گردون برآمد چنین کار اوی
 بیالید و پس پادشاهی گرفت

پاسخ رستم به اسفندیار و ستایش کردن رستم نژاد خود را

بدو گفت رستم که آرام گیر
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
 جهاندار داند که دستان سام
 همان سام پور نریمان بُدست
 بزرگست و گرشاسب بودش پدر
 همان مادرم دخت مهرباب بود
 که ضحاک بودش به پنجم پدر
 نژادی از این نامورتر کراست
 ز ششصد همانا فزونست سال
 چه گویی سخنهای دل ناپذیر
 نگوید سخن شاه جز راه راست
 بزرگست و با دانش و نیکنام
 نریمان گُرد از کریمان بُدست
 به گیتی بُدی خسرو تاجور
 کزو کشور هند شاداب بود
 ز شاهان گیتی برآورده سر
 خردمند گردن نیچد ز راست
 که تا من جدا گشتم از پشت زال

خودستایی اسفندیار نزد رستم

ز رستم چو اسفندیار این شنید
 بدو گفت کز رنج و پیکار تو
 و آنگاه به رستم گفت:

نخستین کمر بستم از بهر دین
 نژاد من از پشت گشتاسب است
 بخندید و شادان دلش بردمید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 تهی کردم از بت‌پرستان زمین
 که گشتاسب از پشت لهراسب است

که او را بُدی آن زمان نام و جاه
 که کردی پدر بر پشین آفرین
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 که اصل کیان بود و زیبای گاه
 که او بر سر رومیان افسر است
 نژادی بآیین و با فرّ و داد
 بران سان یکی نامدار انجمن
 چه آمد ز شیران و آن انجمن
 همان رنج و سختی که من برده‌ام
 نه از شست ملاح کام نهنگ
 اگر تشنه‌ای جام می برفراز

که لهراسب بُد پور آورندشاه
 هم اورند از تخمه کی پشین
 پشین بود از تخمه کیقباد
 همی رو چنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دختر قیصر است
 همان قیصر از سلم دارد نژاد
 گریزان شد ارجاسب از پیش من
 شنیدی که در هفتخوان پیش من
 به توران و چس آنچه من کرده‌ام
 همانا ندیدست گور از پلنگ
 سخن‌ها کنون گشت بر ما دراز

خودستایی رستم پیش اسفندیار

که کردار ماند ز ما یادگار
 ازین نامبردار پیر کهن
 به گردن برآورده گرز گران
 کرا بُد به بازوی خویش این امید
 که شمشیر تیزم جهانبخش بود
 بدین تازه آیین لهراسپی
 نبندد مرا دست چرخ بلند
 به گرز گرانش بمالم دو گوش
 بدین‌گونه از کس نبردم سخن
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است
 گراییدن و گردش کارزار
 به آورد مرد اندر آید به مرد

چنین گفت رستم به اسفندیار
 کنون داد ده باش و بشنو سخن
 اگر من نرفتی به مازندران
 که کندی دل و مغز دیو سپید
 مرا یار در هفتخوان رخس بود
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی
 که گوید برو دست رستم ببند
 که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش
 من از کودکی تا شدستم کهن
 مرا خواری از پوزش و خواهش است
 ببینی تو ای فرخ اسفندیار
 چو فردا بیایی به دشت نبرد

ز باره به آغوش بردارمت ز میدان به نزدیک زال آرمت
 نشانت بر نامور تخت عاج نهم بر سرت بر دلا فروز تاج
 کجا یافتستم من از کیقباد به مینو همی جان او باد شاد
 از آن پس بیایم به نزدیک شاه گرازان و خندان و خرّم به راه
 به مردی ترا تاج بر سر نهم سپاسی به گشتاسپ زین برنهم
 چو تو شاه باشی و من پهلوان بدی را به تن درنماند روان

آنگاه رستم و اسفندیار با هم بزمی آراستند و:

بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ فام آورید
 و در این بزم قرار جنگ روز بعد را با هم گذاشتند. ولی رستم به جنگ با شاهزاده
 ایران مایل نبود، زیرا با خود می گفت اگر دست بسته همراه اسفندیار بروم همه
 خواهند گفت:

که رستم ز دست جوانی نرست به زایل شد و دست او را بیست
 و گر کشته آید به دشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
 که او شهریار جوان را بکشت بدان کو سخن گفت با او درشت
 و گر من شوم کشته بز دست اوی نماند به زابلستان رنگ و بوی
 دو کار است هردو بنفرین و بد گزاینده رسمی بدآیین و بد

بار دیگر رستم اسفندیار را نصیحت کرد و گفت:

مکن شهریارا جوانی مکن چنین بر بلا کامرانی مکن

و چون گفتار رستم در اسفندیار بی اثر بود خشمگین شد و گفت:

ترا بر تک رخس مهمان کنم به گرز و به گویال درمان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای به گفتار ایشان بگرویده‌ای
 که تیغ دلیران بر اسفندیار نیاید به آورد هرگز به کار

ببینی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
 پس از این گفتگو، رستم به خانه خود بازگشت. از طرفی پشوتن اسفندیار را
 نصیحت می کرد که از جنگ با رستم صرف نظر کند. و از آن سوی رستم در خانه
 سلاح نبرد را آماده کرد و با کراحت و ناراحتی آماده جنگ شد. ولی زال زر رستم را
 بسختی از این جنگ منع کرد.

چو بشنید دستان ز رستم سخن	پراندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان	چه گفتی کزین تیره گشتم روان
بترسم که روزت سرآید همی	گر اختر به خواب اندر آید همی
به دست جوانی چو اسفندیار	اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند به زاولستان آب و خاک	بلندی بر و بوم گردد مفاک
ورایدون که او را رسد زین گزند	نباشد ترا نیز نام بلند

جنگ رستم با اسفندیار

بالاخره هیچ عاملی نتوانست مانع جنگ رستم و اسفندیار شود و روز بعد:

چو شد روز رستم بپوشید گبر	نگهبان تن کرد بر گبر بیر
همی رفت رستم زواره پشش	که او بود در پادشاهی کسش

رستم از رود هیرمند با اسب گذشت و یک تنه به سپاه اسفندیار نزدیک شد.

خروشید کای فرخ اسفندیار	هماوردت آمد بر آرای کار
-------------------------	-------------------------

و از آن سوی اسفندیار آماده نبرد با رستم شد:

نهاد او بن نیزه را بر زمین	ز خاک سیاه اندر آمد به زین
و او هم بتنهایی به جنگ رستم آمد.	

چو نزدیک گشتند پیر و جوان	دو شیر سرافراز و دو پهلوان
---------------------------	----------------------------

خروش آمد از باره هردو مرد
 چنین گفت رستم به آواز سخت
 ازین گونه مستیز و بد را مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 برین رزمگه شان به جنگ آوریم
 بیاشد به کام تو خون ریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 ز ایوان به شبگیر برخاستی
 چرا ساختی بند و مکر و فریب
 منم پیشرو هرکه جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 توی جنگجوی و منم جنگخواه
 ببینیم تا اسپ اسفندیار
 و گر باره رستم جنگجوی
 هنگامی که جنگ آغاز شد:

نخستین به نیزه برآویختند همی خون ز جوشن فرو ریختند

و پس از آن گرزهای هردو پهلوان شکست و هردو کمر یکدیگر را گرفتند:

همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنیید یک شیر بر پشت زین

کشته شدن پسران اسفندیار به دست زواره و فرامرز

و چون جنگ رستم و اسفندیار به طول انجامید، از طرف سپاه رستم زواره و از طرف سپاه اسفندیار پسر او، نوش آذر به میدان تاختند و جنگ انبوه آغاز شد. و نیزه‌دار رستم، که الوای نام داشت، به دست نوش آذر کشته شد.

بزد بر سر و ترك آن نامدار	به دو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد	بشد نزد نوش آذر آواز کرد
زواره یکی نیزه زد بر سرش	به خاک اندر آمد همانگه برش
برادرش گریان و دل پر ز جوش	جوانی که بد نام او مهنوش
برفت از میان سپه پیش صف	ز درد جگر بر لب آورد کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست	بیامد یکی تیغ هندی به دست
برآویخت با نامور مهنوش	دو رویه ز لشکر برآمد خروش

و بالاخره پس از جنگی سخت:

فرامرز کردش پیاده تباه ز خون لعل شد خاک آورد گاه
سومین پسر اسفندیار، بهمن چون مرگ دو برادر دید، سراسیمه به نزد اسفندیار در میدان جنگ شتافت و ماجرای کشته شدن نوش آذر و مهنوش را گفت.

چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید بر سان شاخ درخت
به جان و سر شاه سوگند خورد	به خورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام	کسی را که این کرد نستوده‌ام
بیندم دو دست برادر کنون	که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست

ولی اسفندیار باز هم لب به دشنام گشود و رستم برای این که به جنگ ادامه ندهد به کوه گریخت و فردا:

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ همی گم شد از روی خورشید رنگ
 ز پیکان همی آتش افروختند به بر بر زره را همی دوختند
 تیرهای اسفندیار به رستم کارگر بود ولی تیرهای رستم به اسفندیار، که
 رویین تن بود، اثری نداشت. رستم ناچار با تن مجروح به بالای کوه رفت و از زال
 یاری خواست. زال پر سیمرغ را آتش زد و سیمرغ حاضر شد.

چاره کردن سیمرغ در کار رستم

بشد پیش با عود زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز
 بدو گفت سیمرغ شاهها چه بود که آمد بدین سان نیازت به دود
 چنین گفت کاین بد به دشمن رساد که بر من رسید از بد بد نژاد
 تن رستم شیردل خسته شد ز تیمار او پای من بسته شد
 سیمرغ رستم را گفت چنانچه پیمان کنی که حتی الامکان از جنگ با اسفندیار
 صرف نظر کنی، رازی بزرگ را بر تو آشکار خواهم کرد.

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم همی با تو راز سپهر
 که هرکس که خون یل اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
 بدین گیتیش شوربختی بود وگر بگذرد رنج و سختی بود

پس از آن سیمرغ رستم را به بیشه‌ای در آن سوی دریای چین برد و:

گزی دید بر خاک سر بر هوا نشست از برش مرغ فرمانروا
 بدو گفت شاخی گزین راست تر سرش برتر و تنش برکاست تر
 بدان گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوارمایه مدار
 بر آتش مر این چوب را راست کن یکی نغز پیکان نگه کن کهن
 سه پر و دو پیکان برو در نشان نمودم ترا از گزندش نشان
 چو بیرید رستم تن شاخ گز بیامد ز دریا به ایوان و دز

کشته شدن اسفندیار به دست رستم

سحرگاه روز بعد:

پوشید رستم سلیح نبرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 پوشید جوشن یل اسفندیار
 خروشید چون روی رستم بدید
 چنانست بدوزم همه تن به تیر
 چنین گفت رستم به اسفندیار
 من امروز تز بهر جنگ آمدم
 تو با من به بیداد کوشی همی
 به دادار زردشت و دین بهی
 به خورشید و ماه و به اُستا و زند
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 که کین جوید و رزم اسفندیار
 بر آویز با رستم کینه کش
 سلیح گران پیش او گشت خوار
 بیامد بر رستم نامدار
 که نام تو باد از جهان ناپدید
 که ناید به بر چاره زال پیر
 که ای سیر ناگشته از کازار
 بی پوزش و نام و ننگ آمدم
 دو چشم خرد را پیشی همی
 به نوش آذر و آذر و فرهی
 که دل را نرانی به راه گزند

و دیگر بار رستم از اسفندیار درخواست کرد که از نبرد صرف نظر کند ولی اسفندیار:

به رستم چنین گفت اسفندیار
 جز از بند یا رزم دیگر مجوی
 چو دانست رستم که لابه به کار
 کمان را بهزه کرد و آن تیر گز
 همی راند تیر گز اندر کمان
 همی گفت کای داور داد و هور
 همی بینی این پاک جان مرا
 که من چند کوشم که اسفندیار
 تو دانی که بیداد کوشد همی
 که تا چند گویی همی نابکار
 چنین گفتنیهای خیره مگوی
 نیاید همی پیش اسفندیار
 که پیکانش را داده بود. آب رز
 سر خویش کرده سوی آسمان
 فزاینده دانش و فرّ و زور
 روان مرا هم توان مرا
 مگر سر بگرداند از کارزار
 همی جنگ و مردی فروشد همی

به پادافره این گناهم مگیر
بزد تیر بر چشم اسفندیار
خم آورد بالای سروسهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفتش بش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
تو ای آفریننده ماه و تیر
سیه شد جهان پیش آن نامدار
از او دور شد دانش و فرهی
بیفتاد چاچی کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
آنگاه رستم سراسیمه به نزدیک اسفندیار آمد و گفت:

تو آنی که گفتمی که روین تنم
هم آنگه سر نامبردار شاه
و پس از آن تهمتن در کنار اسفندیار:

همی ریخت خون از دو دیده به شرم
همی مویه کردش به آوای نرم
در آخرین لحظات عمر، اسفندیار متوجه حیل‌های گشتاسب شد و پسر خود بهمن را به رستم سپرد:

کنون بهمن این نامور پورمن
ز من خود پدروارش اندر پذیر
بیاموزش آرایش کارزار
تهمتن چو بشنید برپای خاست
که گر بگذری زین سخن نگذرم
خردمند و بیدار دستور من
همه هرچه گویم ز من یادگیر
نشستنگه بزم و رزم و شکار
به برزد به فرمان او دست راست
سخن هرچه گفتمی به جای آورم
وسوگند یاد کرد که بهمن را به پادشاهی نشاند و خود بنده وار کمر به خدمتش بندد.

همانگه برفت از تنش جان پاک
تن خسته افکنده بر تیره خاک
زواره، برادر رستم، با پروراندن بهمن مخالف بود و به رستم می گفت:
که گر پروری بچه نره شیر
شود تیزدندان و گردد دلیر

چو سر برکشد زود جوید شکار نخست اندر آید به پروردگار
 دو پهلو برآشفته از خشم بد نخستین از آن بد به زابل رسد
 نگه کن که چون او شود تاجدار به پیش آورد کین اسفندیار

ولی رستم سخن او را نپذیرفت و بهمن را چون فرزندی در کنار گرفت.

سواری و می خوردن و بارگاه پیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
 به هر چیز بیش از پسر داشتش شب و روز خندان به برداشتش
 چنین تا برآمد برین کار چند بشد شاهزاده به بسالا بلند

پادشاه شدن بهمن

پس از چندی بنا به تقاضای رستم گشتاسب بهمن را از رستم خواست و رستم
 هدایای زیادی همراه بهمن کرد و:

تهمتن دو منزل پیامد به راه پس او را فرستاد نزدیک شاه
 چو گشتاسب روی نیره بدید شد از آب مژگان رخس ناپدید
 بدو گفت اسفندیاری تو بس نمائی جز او را به گیتی به کس
 بماناد تا جاودان بهمنم چو گم شد سرافراز رویین‌تنم

گشتاسب بهمن را جانشین خود نمود و بهمن نوزده سال پادشاهی کرد. نخستین کار او
 در پادشاهی آن بود که پیشگویی سیمرغ و پیش بینی زواره را به عمل درآورد و پس از
 مرگ رستم خاندان پهلوانان سیستانی را نابود کند.

کشته شدن رستم به دست شغاد

در سرای زال کنیزی بود که نیکومی سرود و نیکومی نواخت. زال او را به زنی گرفت. از کنیزك پسری متولد شد که او را شغاد نام کردند.

ستاره‌شناسان و کندآوران	ز کشمیر و کابل گزیده سران
گرفتند یکسر شمار سپهر	که دارد بر آن کودك خردمهر
بگفتند با زال سام سوار	که ای از بلند اختران یادگار
چو این خوبچهره به مردی رسد	به گاه دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه	شکست اندر آرد بدین دستگاه

پس برای پیشگیری از واقع شدن این سرنوشت شوم، زال شغاد را به دست پادشاه کابل سپرد تا او را تربیت کند. شغاد در دستگاه پادشاه کابل بزرگ شد. پادشاه کابل برای این که باج به رستم ندهد، دختر خود را به شغاد داد و چون فرستندگان رستم برای گرفتن باج آمدند، شغاد برآشفتم و با پادشاه کابل برای کشتن رستم به حيله متوسل شدند. شغاد به پادشاه کابل گفت انجمنی از سران سپاه و مهتران بیارای و من در آن انجمن به تو پرخاش می کنم و تو با من بدُرستی سخن گوی. آنگاه من به شکایت به نزد برادرم رستم و پدرم زال می روم و تو در راه رستم چندین چاه بکن و

درون چاه نیزه و زوبین و خنجر بگذار و سر چاه را ببند تا هنگام آمدن، رستم در چاه افتد. طبق نقشه انجمنی بیاراستند و در آن انجمن پادشاه کابل با شغاد بدرشتی سخن گفت و شغاد برای شکایت و دادخواهی نزد رستم آمد و رستم برای گرفتن انتقام به کابل رفت و پادشاه کابل از رستم پوزش طلبید و گفت اگر در مستی سخن پُدرشتی گفته‌ام مرا ببخش و آنگاه با رستم از در صلح در آمد و رستم را بازواره به نخجیرگاهی که در آن چاههای فراوان کنده بودند برد.

زواره همی رفت با پیلتن
 به نخجیر لشگر پراکنده شد
 زواره تهمتن بر آن راه بود
 همی رخس از آن خاک نویافت بوی
 همی جست و ترسان شد از بوی خاک
 بزد گام رخس تکاور به راه
 دل رستم از رخس شد پر ز خشم
 یکی تازیانه برآورد نرم
 چو او تنگ شد در میان دو چاه
 دو پایش فرو شد به يك چاهسار
 بُن چاه پر حربه و تیغ تیز
 بدرید پهلوی رخس سترگ
 به مردی تن خویش را برکشید
 چو با خستگی چشمها برگشاد
 بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
 چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
 تو چندین چه نازی به خون ریختن
 ز کابل نخواهی دگر بار سیم
 که آمد که بر تو سر آید زمان

تنی چند از آن نامدار انجمن
 اگر کنده گرسوی آکنده شد
 ز بهر زمان کاندر آن چاه بود
 تن خویش را کرد چون گردگوی
 زمین را به نعلش همی کرد چاک
 چنین تا بیامد میان دو چاه
 زمانش خرد را پوشید چشم
 بزد تنگدل رخس را کرد گرم
 ز چنگ زمانه همی جست راه
 بُد جای آویزش و کارزار
 بُد جای مردی و راه گریز
 برو یال آن پهلوان بزرگ
 دلیر از بن چاه بر، سرکشید
 بدید آن بداندیش روی شغاد
 ز کار تو ویران شد آباد بوم
 که گردون گردان تو را داد داد
 به ایران به تاراج و آویختن
 نه شاهان شوند از توزین پس به بیم
 شوی کشته در دام اهریمنان

که اکنون که بر من چنین بد رسید
 به کار آور آن ترجمان مرا
 نباید که آن شیر نخجیرگیر
 من اینجا فتاده چنین نابکار
 کمائی بود سودمند آیدم
 زمانی بود تن به خاک افکنم
 به زه کرد و یکباره اندر کشید
 به مرگ برادر همی بود شاد
 بدان خستگی پیچش اندر گرفت
 بیامد سپر کرد تن را درخت
 برو بر گذشته بسی روزگار
 نهان شد پشش مرد ناپاک رای
 چنان خسته از تیر بگشاد شست
 به هنگام رفتن دلش برفروخت
 تهمتن برو درد کوتاه کرد
 که بودم همه ساله یزدان شناس
 برین کین من بر بنگذشت شب
 از این بیوفا خواستم کین خویش
 بر او زار و گریان شدند انجمن
 سواری نماند از بزرگان و خرد

چنین گفت پس با شغاد پلید
 ز ترکش برآور کمان مرا
 به زه کن بنه پیش من با دو تیر
 به دشت اندر آید ز بهر شکار
 بینند مرا زو گزند آیدم
 ندرد مگر زنده شیران تنم
 شغاد آمد آن چرخ را برکشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن بسختی کمان برگرفت
 برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بد اندر بر او چنار
 میانش تهی بود و برگش بجای
 چو رستم چنان دید بفراخت دست
 درخت و برادر بهم بر بدوخت
 شغاد از پس زخم او آه کرد
 چنین گفت رستم ز یزدان سپاس
 ازان پس که جانم رسیده به لب
 مرا زور دادی که از مرگ پیش
 بگفت این و جانش برآمد ز تن
 زواره به چاهی دگر در بمرد

پس از مرگ رستم پسرش فرامرز لشگری آراست و شاه کابل را کشت.

شاهنامه پس از رستم

از این پس دیگر «رستم از شاهنامه رفته است» و داستانهای دیگران می آید. پس از مرگ بهمن، همای چهرآزاد بر تخت نشست. همای آبستن بود و پسری زاد. اما خود شوق سلطنت داشت و فرزند را در صندوق چوبین گذاشت و بر آب رودها کرد. گازی طفل را یافت و او را داراب نام نهاد. داراب، پسر بهمن به جنگ روم رفت و هنرنمایی کرد. مادرش همای او را شناخت و شاهی را به او سپرد. فرزند داراب، دارای دارایان است که مغلوب اسکندر رومی شد.

شاهنامه می گوید که اسکندر هم پسر دیگر داراب از دختر فیلقوس، شاه روم بود و برادر خود را شکست داد. اسکندر جهان را گرفت و به سرزمینهای عجایب رفت و در ظلمات با خضر پیامبر تالب چشمه آب حیوان رسید، اما راهنمای خود را گم کرد. پس نامراد بازگشت و در بابل بمرد.

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد	سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندر آن نامه باستان	که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان	چه گوید که را بود تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ	کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند	دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی بهر گوشه‌ای بر یکی	گرفته ز هر کشوری اندکی

ملوك طوايف همی خواندند	چو بر تختشان شاد بنشانند
تو گفתי که اندر زمین شاه نیست	برین گونه بگذشت سالی دوست
بر آسود يك چند روی زمین	نکردند یاد این ازان آن ازین
که تا روم آباد ماند بجای	سکندر سگالید زین گونه رای
دگر گرد شاپور خسرونژاد	نخست اشك بود از نژاد قباد
چو بیژن که بود از نژاد کیان	ز يك دست گودرز اشکانیان
چو آرش که بد نامدار سترگ	چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
خردمند و با رای و روشن روان	چو زو بگذری نامدار اردوان
ببخشید گنجی به ارزانیان	چو بنشست بهرام از اشکانیان
که از میش بگست چنگال گرگ	ورا خواندند اردوان بزرگ

ساسانیان

آنگاه در روزگار اردوان اشکانی، اردشیر بابکان که فرزند ساسان از بازماندگان اسفندیار بود، به یاری خداوند به پیروزی رسید و بر تخت کیان نشست. او سرسلسله ساسانیان است. سرگذشت ساسانیان را در تاریخ می خوانیم و شاهنامه هم آنها را نقل کرده است. بعضی از شهریاران ساسانی، مثل اردشیر بابکان، شاپور ذوالاکتاف، بهرام گور، قباد اول و پسرش خسرو انوشیروان، و خسرو پرویز در افسانه های شیرین هم ظاهر می شوند و داستان مزدك، بوذرجمهر حکیم، بهرام چوبینه، و باربد رامشگر، اندر زهای بسیار، حکایاتی مانند ماجرای ساختن شطرنج و نرد در همین دوران آمده است تا سخن به یزدگرد شهریار می پیوندد و شاهنامه به آخر می رسد.

**An Abridgment
of
Shāhnāmeḥ of Ferdowsi**

by
Aḥmad Alī Rajāyi Boxārāyi

**Edited By
Katāyūn Mazdāpūr**



**Institute for Humanities
and
Cultural Studies**

Tehrān, 2002